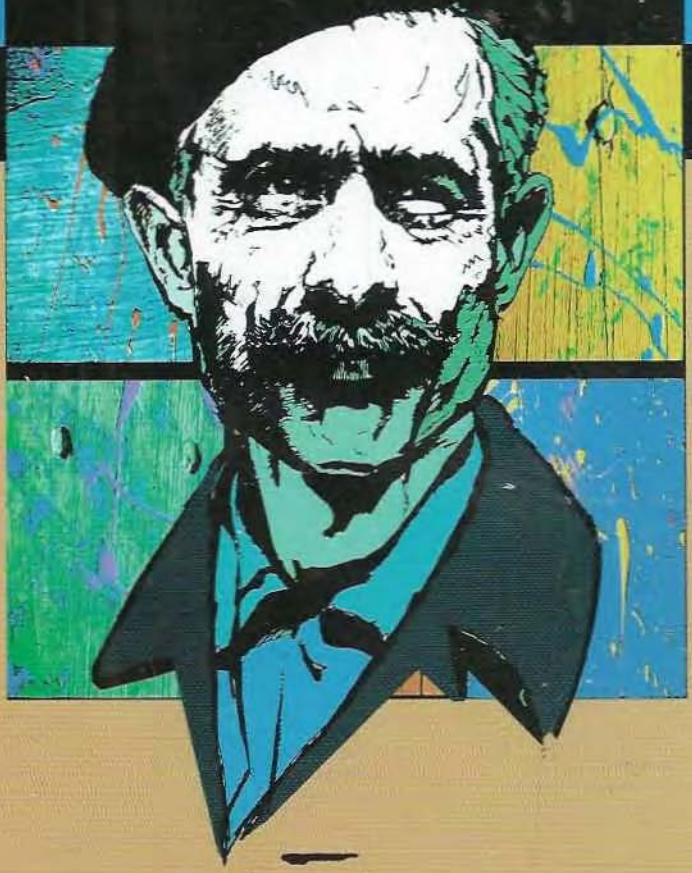
دستهای آلوده

ژان پل سارتر

ترجمهٔ جلال آل احمد



ژان پل سارتر

دستهای آلوده

نمایشنامه در هفت مجلس

ترجمهٔ

جلال آل احمد



سارتر، ژان پل، ۱۹۰۵ ـ ۱۹۸۰م. Sarter , Jean Paul
دستهای آلوده: نمایشنامه در هفت مجلس/ژان پل سارتر؛
ترجمه جلال آل‌احمد. ـ تهران: مجید، ۱۳۸۷.
۱۷۶ ص.
ISBN: 978 - 964 - 453 - 071 - 5
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
عنوان اصلی: les mains sales. piece en sept tableaux
۱. نمایشنامه فرانسه ـ ـ قرن ۲۰م.
الف. آل‌احمد،جلال، ۱۳۰۲ ـ ۱۳۴۸، مترجم. ب. عنوان.
۵ د ۴۵ الف / PO ۲۶۲۳ ۸۴۲/۹۱۴
۱۳۸۷
شمارهٔ کتابشناسی ملی ۱۱۳۰۷۰۸

انتشارات مجید

خیابان انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان لبافی‌نژاد، شماره ۲۰۸ تلفن: ۶۶۴۹۵۷۱۳

دستهای آلوده

ژان‌پل سارتر

ترجمهٔ جلال آل احمد

چاپ اول: تهران، ۱۳۸۷ هـ. ش.

۲۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نگین

چاپ: چاپخانهٔ غزال

همهٔ حقوق محفوظ است.

Printed in Iran

شابک: ۵ـ ۰۷۱ـ ۴۵۳ـ ۹۶۴ـ ۹۷۸

ISBN: 978 - 964 – 453 – 071 – 5

۲۵۰۰ تومان

از همین نویسنده

قصه و داستان:	دید و بازدید	تیرماه	۱۳۲۴
	از رنجی که می‌بریم	آبان	۱۳۲۶
	سه‌تار	دی	۱۳۲۷
	زن زیادی		۱۳۲۹
	سرگذشت کندوها	بهمن	۱۳۳۷
	مدیر مدرسه		۱۳۳۷
	نون والقلم	آبان	۱۳۴۰
	نفرین زمین	دی	۱۳۶۴
	پنج داستان		۱۳۵۰
	سنگی بر گوری		۱۳۶۰
مشاهدات:	اورازان	اردیبهشت	۱۳۳۳
	تات‌نشین‌های بلوک زهرا	مهرماه	۱۳۳۷
	جزیرهٔ خارک دُر یتیم خلیج فارس	خرداد	۱۳۳۹
سفرنامه:	خسی در میقات		۱۳۴۵
مقالات:	هفت‌مقاله		۱۳۳۳
	سه مقالهٔ دیگر	اسفند	۱۳۴۱
	ارزیابی شتابزده	اسفند	۱۳۴۳
	غرب‌زدگی		۱۳۴۱
	کارنامهٔ سه‌ساله	مرداد	۱۳۴۱
	در خدمت و خیانت روشنفکران		۱۳۵۶
	یک چاه و دو چاله		۱۳۵۷
ترجمه:	قمارباز. داستایوسکی	آبان	۱۳۲۷
	بیگانه. آلبر کامو (با اصغر خبره‌زاده)		۱۳۲۸
	سوءتفاهم. آلبر کامو	اسفند	۱۳۲۹
	دستهای آلوده. ژان پل سارتر	آبان	۱۳۳۱
	بازگشت از شوروی. و تنقیح آن. آندره ژید	مرداد	۱۳۳۳
	مائده‌های زمینی. آندره‌ژید (با پرویز داریوش)		۱۳۳۴
	کرگدن. اوژن یونسکو	پاییز	۱۳۴۵
	عبورازخط. ارنست‌یونگر(بادکترمحمودهومن)		۱۳۴۶
	چهل طوطی (با سیمین دانشور)	شهریور	۱۳۵۱
	تشنگی‌وگشنگی.اوژن‌یونسکو(بامنوچهرهزارخانی)		۱۳۵۱

سخن ناشر

جلال آل احمد یکی از پرکارترین نویسنده‌های ایران است که توانسته در طول عمر کوتاهش آثار ارزشمند و ماندگاری از خود به‌یادگار بگذارد و صاحب سبکی شود که نامش را تا ابد بر تارک تاریخ ادبیات ایران ثبت و جاودانه کند.

نگاهی به کارنامه‌ی هنری او بیانگر تلاش بی‌نظیرش در راه روشنگری جامعه‌ی یخ‌زده‌ی آن روزگار ایران است.

بی‌شک هم‌نشینی با نیما یوشیج، پدر شعر نوی ایران و نیز پیوند زناشویی‌اش با سیمین دانشور در شکل‌گیری و تکامل اندیشه‌های او بی‌تأثیر نبوده است.

همانگونه که نیما یوشیج در شعر پارسی تحول ایجاد کرد و پس از او شاعران بسیاری راه او را تداوم و تکامل بخشیدند و نام نیما به‌عنوان مبدع و راهگشای سبکی تازه در شعر، ثبت و ضبط شده، نام جلال نیز در نثر فارسی به‌عنوان مبدع و متحول‌کننده‌ی آن، می‌درخشد و بسیاری از نویسندگان معاصر و پس از او ــ خودآگاه یا ناخودآگاه ــ سبک و سیاق او را درپیش گرفتند و بعضی از آنها حتی از خود او هم پیشی جستند؛ اما نام و اندیشه‌ی جلال به‌عنوان پیشکسوت آنان همچنان از جایگاه ویژه‌ای برخوردار است.

اکنون پس از گذشت چند دهه از مرگ او، رسالتی بر دوش متولیان چاپ و نشر مانده تا یاد و نام او و همه‌ی پیشروان میدان نثر و نظم ادب پارسی را زنده نگه دارند و با چاپ و انتشار آثار این بزرگ‌مردان و بزرگ‌زنان، نسل امروز را با اندیشه و کار آنان آشنا کنند تا امروزیان نیز به ارزش و نقش آنها در تحول نظم و نثر پارسی پی برده و بدانند که زبان و اندیشه‌ی ایرانی چگونه به آنها رسیده و در طول تاریخ پرنشیب و فراز زبان، چه کسانی پرچمدار و پاسداران آن بوده‌اند.

انتشارات مجید در راستای همین هدف و آشنایی علاقه‌مندان با بزرگان ادب پارسی، اقدام به انتشار مجموعه آثار جلال آل احمد یکی از این بزرگ‌مردان کرده است. از آنجا که

نوشته‌های آل احمد طبق الگوی ویرایشی و رسم‌الخط آن زمان و با وجود امکانات کم چاپخانه‌های ایران زیور طبع یافته بود، بر آن شدیم تا از این نظر دست ناچیزی به این آثار برده و آن را تنها مطابق رسم‌الخط امروزی درآوریم؛ اما برای نیل به این هدف به هیچ وجه به شیوه و سبک نگارش آل احمد کاری نداشتیم و تنها به اصلاح غلط‌های چاپی و علامت‌گذاریهایی از قبیل ویرگول، ویرگول نقطه، نقطه و... اکتفا نمودیم. باشد تا مورد رضایت دوستداران آثار آن زنده‌یاد قرار گیرد.

انتشارات مجید

مقدمه

دستهای آلوده نمایشنامه‌ای از ژان‌پل سارتر است که جلال آل‌احمد آن را به‌فارسی ترجمه کرده است. جلال آل‌احمد به برخی از نویسندگان خارجی که آنها را تاحدی در زمینهٔ فکری با خود نزدیک می‌بیند، علاقه دارد و این علاقهٔ فکری‌اش را با ترجمهٔ برخی آثار آنها نشان می‌دهد که ازجملهٔ آنها فیلسوف بزرگ فرانسه، ژان‌پل سارتر است.

سارتر در سال ۱۹۰۵ میلادی در پاریس و در یک خانوادهٔ بورژوا به‌دنیا آمد. پدرش افسر نیروی دریایی بود که یک‌سال پس از به‌دنیاآمدن او، یعنی در سال ۱۹۰۶ به‌دنبال یک تب شدید درگذشت. ژان‌پل کوچک به‌همراه مادرش به خانهٔ پدربزرگش رفته و آداب و رسوم زندگی اشرافی و پرتجمل آنجا را فرامی‌گیرد و پرورش می‌یابد. در همین زمان ژان‌پل به‌دنبال یک سرماخوردگی نیمی از بینایی‌اش را ازدست می‌دهد و قیافه‌ای زشت پیدا می‌کند و تا آخر عمر با یک لکهٔ سفید در چشم و لوچی چشم زندگی می‌کند. در سال ۱۹۱۷ مادرش با آدمی بورژوا و بسیار مستبد به‌نام جوزف مانسی که رییس شرکت کشتی‌سازی دولونه‌بل‌ویل بود، ازدواج می‌کند و سارتر به‌همراه مادرش به خانهٔ جوزف مانسی در شهر لاروش نقل مکان می‌کند و در سال ۱۹۲۰ دوباره به پاریس برمی‌گردد. در سال ۱۹۲۹ با سیمون دوبوار آشنا می‌شود و در همین سال با رتبهٔ

اول در رشتهٔ فلسفه از مدرسهٔ نورمال سوپریور فارغ‌التحصیل می‌شود و در سال ۱۹۳۹ اولین کار فلسفی او یعنی ***طرح نظریهٔ عواطف*** انتشار می‌یابد. در همین سال و با شروع جنگ جهانی دوم، او نیز به خدمت ارتش فراخوانده می‌شود و در واحد هواشناسی ارتش مشغول می‌شود. از سال ۱۹۴۰ تا ۱۹۴۱ اسیر جنگی بود. سال ۱۹۴۲ مهمترین اثر فلسفی‌اش به‌نام ***هستی و نیستی*** را به‌چاپ می‌رساند. در سال ۱۹۴۴ اولین مجله‌اش به‌نام ***زمانهٔ نوین*** را منتشر می‌کند. سال ۱۹۴۵ همزمان با خاتمهٔ جنگ دوم جهانی، کتاب ***اگزیستانسیالیم و اصالت بشر*** انتشار می‌یابد و سارتر به‌عنوان اولین مفسر اگزیستانسیالیم جهانی، مشهور می‌شود. سارتر در سال ۱۹۵۲ جذب مکتب مارکسیست می‌شود و در سال ۱۹۶۰ ***نقد عقل دیالکتیکی*** را به‌چاپ می‌رساند. در سال ۱۹۶۴ به‌خاطر چاپ اتوبیوگرافی ***کلمات*** که درواقع زندگینامهٔ خود اوست، جایزهٔ ادبی نوبل به او تعلق می‌گیرد؛ اما سارتر به‌خاطر نوع نگرش و اعتقاداتش از پذیرفتن آن سرباز می‌زند و سرانجام در سال ۱۹۸۰ ژان‌پل سارتر در سن ۷۴ سالگی چشم از جهان فرومی‌بندد. او که در زمان حیاتش روحی جنجالی و ماجراجو داشت، پس از مرگش نیز، مراسم تشییع‌جنازه‌اش به یک تظاهرات خیابانی تبدیل می‌شود.

دستهای آلوده نمایشی از یک زندگی تشکیلاتی و حزبی است که در آن اعضاء حزب باید چندان به حزب و اهدافش وفادار باشند که دستوراتش را بدون چون و چرا اجراکنند؛ حتی اگر آن را برخلاف میل درونی و احساسات و عواطف شخصی خود ببینند. درواقع برای واردشدن به تشکیلات حزبی و سیاسی، آدم باید تمامی شیوه‌ها و روشهای زندگی غیرحزبی خود راکنار بگذارد و سراپا مطیع بی‌چون و چرای اهداف و مصلحتهای حزب باشد. ایمان به حزب، باید به حد نهایتش ذهن و رفتار و عملکرد اعضاء را تحت سیطرهٔ خود بگیرد. هیچ عذری برای شانه‌خالی‌کردن از فرمان حزبی پذیرفته نیست و کسی که در اجرای دستور حزب، کوچکترین اما و اگری بیاورد، خائن محسوب شده و باید ازبین برود.

شخصیت اصلی این داستان یعنی هوگو در ابتدا عضوی ساده است که کارهای کم‌اهمیت حزب را برعهده دارد؛ اما می‌خواهد کار بزرگی انجام دهد تا حزب او را به‌عنوان مهره‌ای فعال بشناسد و در انجام مأموریتهای خطیر و مهم رویش حساب کند. انگیزهٔ هوگو برای واردشدن به حزب، تنفرش از زندگی بورژوایی گذشته‌اش است و دلیل عدم اعتماد اعضاء حزب را زندگی بورژوایی غیرحزبی‌اش می‌داند. همه او را آدمی نازپرورده و رنج‌ندیده و گرسنگی‌نکشیده می‌دانند و با این دید او را از خود جدا می‌بینند.

سرانجام هوگو برای ترور یکی از افراد رده‌بالای حزب که باعث اختلاف درون‌حزبی شده است، انتخاب می‌شود. این شخص که هوده‌رر نام دارد، هنگامی که پایان جنگ را پیش‌بینی می‌کند، طرحی ارائه می‌دهد که در نتیجه‌اش نوعی سازش بین حزب و دشمنان قدیمی‌اش است و با رای موافق اکثریت اعضاء، آن را به‌تصویب می‌رساند؛ اما تندروهای حزب که مخالف این طرح هستند وقتی تلاش خود را برای رد طرح او ناکام می‌بینند، تصمیم به ترور او می‌گیرند و این فرصت را دراختیار بچه‌بورژوای نازپرورده می‌گذارند تا خودش را مورداعتماد حزب کند. هوگو به‌همراه زنش به خانهٔ هوده‌رر می‌رود و با سمت منشی او به‌کار مشغول می‌شود. در طول اقامتش هوده‌رر او را متقاعد می‌کند که طرحش نه‌تنها به‌ضرر حزب نیست که باعث قبضه‌کردن حکومت و دراختیارگرفتن قدرت در دست حزب می‌شود. در آخرین لحظات که هوگو تصمیم می‌گیرد از مأموریت خود سرباز زند، زنش را درآغوش هوده‌رر می‌بیند و او که مأموریت حزبی‌اش را نادیده گرفته، خیانت هوده‌رر درمورد زنش را نمی‌تواند نادیده بگیرد و به‌خاطر همین هوده‌رر را از پای درمی‌آورد و به‌این‌ترتیب، ترور حزبی، تبدیل به انتقام عشقی می‌شود. بعد از آزادی از زندان، حزب او را نیز خیانتکار به‌حساب می‌آورد و تصمیم به کشتنش می‌گیرد؛ زیرا اکنون حزب متقاعد شده و همان طرح هوده‌رر را اجراکرده و از او به‌عنوان قهرمان تسلیم‌ناپذیر حزب تجلیل می‌کند. هوگو با دریافتن بازیهای سیاسی،

اکنون تمام آرمانهای حزب را به تمسخر می‌گیرد؛ دیگر اعتماد حزبی را نمی‌خواهد و باوجود اینکه می‌تواند با جلوه‌دادن ترور هوده‌رر به‌عنوان یک ترور سیاسی خود را از مرگ نجات دهد، این کار را نمی‌کند و خود را تسلیم مرگ می‌کند.

جلال که خود مدت زیادی جذب تشکیلات حزبی بود و با شکست عقیدتی خود در روند مبارزات حزب سرخورده شده بود، ترجمهٔ این نمایشنامهٔ سارتر را لازمهٔ زمان خود می‌دانست و درواقع آن را موافق با تحول فکری خود و قهرمان داستان را تااندازهٔ زیادی شبیه خودش می‌دانست، البته این شخصیت با شخصیت خود سارتر نیز هماهنگی و شباهت دارد.

این نمایشنامه اولین‌بار در تاریخ دوم آوریل ۱۹۴۸ در صحنهٔ تأتر آنتوان پاریس به صحنه آمد و ترجمهٔ این نمایشنامه در تهران نیز در تاریخ ۱۸ تا ۲۵ اسفندماه ۱۳۳۵ در تأتر تهران با کارگردانی آقای فتح‌اللّه والا اجرا شد.

سیدعلی شاهری

نمایشنامه دستهای آلوده

اولین‌بار در پاریس به‌تاریخ دوم آوریل ۱۹۴۸ در صحنهٔ تأتر آنتوان (به‌مدیریت خانم سیمون به‌ریو) به صحنه‌گردانی پیروالاد، همراه با دکور امیل ـ و ـ ژان برتن و طراحی اولگاشومانسکس اجرا شد.

ترجمهٔ فارسی این نمایشنامه (ترجمهٔ حاضر) بار اول در هفته ۱۸ تا ۲۵ اسفند ۱۳۳۵ در «تأتر تهران» به‌کارگردانی آقای فتح‌الله والا و با همکاری بازیکنان غیرحرفه‌ای که غالباً معلم بودند، بر صحنه آمد.

شخصیتها:

نمایش	بازی فرانسوی	بازی ایرانی
اولگا	پولاده	تامارا شیروانی
ژسیکا	ماری الیویه	فخری خوروش
هوگو	فرانسوا په‌ریه	دکتر اسحق نعمان
شارل	کریستیان مارگان	حسین باباخانی
لویی	ژان ویولت	منصور خموش
ایوان	مه ـ ک	تقی مشکوتی
ژرژ	موریس رگامه	کیخسرو ملک‌نصر
هوده‌رر	آندره لوگه	ناصر ملک‌مطیعی
سلیک	رولان بایی	محمدابراهیم تهرانی
کارسکی	روبر لوبئان	اسلام کاظمیه
شاهزاده پل	ژان کاستلو	ایرج هاتفی

مجلس اول

خانهٔ اولگا

طبقهٔ اول یک خانهٔ کوچک کنار جاده است. طرف راست در ورودی و یک پنجره است که رودری آن بسته شده. آخر صحنه تلفن روی گنجه است. طرف چپ نزدیک ته صحنه یک در دیگر هست. میز و صندلیها و اثاث اتاق غیرعادی و ارزان‌قیمت است. حس می‌شود که زنی که در این اتاق زندگی می‌کند نسبت به اثاث خانه کاملاً بی‌اعتنا است. طرف چپ، پهلوی در، یک بخاری دیواری هست که روی رف آن آینه قرار دارد. ماشینها گاهگاه از جاده می‌گذرند، صدای گازدادن و دنده‌عوض‌کردن آنها می‌آید.

صحنهٔ ۱

اولگا بعد هوگو

(اولگا، تنها جلو رادیو نشسته است و پیچ آن را می‌گرداند. سر و صدا، بعد صدای واضحی برمی‌خیزد.)

گوینده ـ قوای نظامی آلمان در تمام طول جبههٔ جنگ معارضه‌کنان

عقب می‌نشینند. قوای شوروی در چهل‌کیلومتری مرز «ایل‌لیر»[1] شهر «کیشنار» را اشغال کرده‌اند. قوای «ایل‌لیر» در هر مورد که موفق بشوند از منازعه خودداری می‌کنند. تاکنون تعداد زیادی پناهنده به صفوف متفقین پیوسته‌اند. مردم «ایل‌لیر»! ما می‌دانیم که شما را مجبور کرده‌اند تا دربرابر اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی سلاح بردارید. ما احساسات عمیق و دمکراتیک اهالی «ایل‌لیر» را می‌شناسیم و ما... (اولگا پیچ رادیو را می‌گرداند و صدا بند می‌آید. بعد بی‌حرکت می‌ماند و به یک نقطه چشم دوخته است. لحظه‌ای می‌گذرد. در می‌زنند. از جا می‌جهد. باز در می‌زنند. آهسته به‌طرف در می‌رود. ازنو در می‌زنند.)

اولگا ـ کیه؟

صدای هوگو ـ هوگو.

اولگا ـ کی؟

صدای هوگو ـ هوگو بارین. (اولگا جهش خفیفی می‌کند. بعد بی‌حرکت جلوی در می‌ماند.) صدای مرا نمی‌شناسی؟ باز کن، یالا، در را باز کن. (اولگا به‌سرعت به‌طرف گنجه می‌رود... با دست چپ چیزی را از کشو برمی‌دارد. دست چپش را با حوله‌ای می‌پیچد و به‌طرف در می‌رود. بازش می‌کند و برای اینکه غافلگیر نشده باشد، به‌سرعت خودش را عقب می‌کشد، جوان بیست‌وسه‌ساله‌ای در آستانه ایستاده است).

هوگو ـ منم. (به همدیگر می‌نگرند. لحظه‌ای به سکوت می‌گذرد.) تعجب می‌کنی؟

اولگا ـ قیافهٔ تو مرا به تعجب انداخته.

۱. اسم قدیمی ناحیهٔ کوهستانی شمال شرقی دریای آدریاتیک است که اهالی آن از نژاد اسلاو هستند. مرکز آن «لایباخ» است و امروزه میان سه دولت یوگسلاوی و ایتالیا و اطریش تقسیم شده است. نویسنده با انتخاب این ناحیه خواسته وقایع نمایش را در سرزمینی واقعی ـ افسانه‌ای، قرار داده باشد ـ مترجم.

هوگو ـ آره. تغییر کرده‌ام. (پس‌از لحظه‌ای) خوب مرا دیدی؟ خوب مرا شناختی؟ هیچ اشتباهی در کار نیست؟ (و اشاره‌کنان به هفت‌تیر حوله‌پیچ‌شده) خوب، حالا برو این را بگذار کنار.

اولگا ـ (بی‌اینکه هفت‌تیر راکنار بگذارد) خیال می‌کردم پنج‌سال زندان خواهی بود.

هوگو ـ درست است. زندانی پنج‌ساله بودم.

اولگا ـ بیا تو و در را ببند. (یک‌قدم به‌عقب می‌گذارد. هفت‌تیر درست رو به هوگو نیست. کمی انحراف دارد. هوگو نگاه مسخره‌ای به هفت‌تیر می‌افکند و پشتش را به اولگا می‌کند. بعد در را می‌بندد.) فرار کرده‌ای؟

هوگو ـ فرار؟ دیوانه که نیستم. باید به‌زور اخراجم می‌کردند. (پس از لحظه‌ای) به‌علت رفتار عاقلانه‌ای که داشتم، آزادم کردند.

اولگا ـ گرسنه‌ای؟

هوگو ـ دلت می‌خواهد گرسنه باشم. هان؟

اولگا ـ برای چه؟

هوگو ـ چون غذادادن کار آسانی است. فاصلهٔ آدم را حفظ می‌کند و تازه آدمی که غذا می‌خورد، قیافهٔ آرام و صلح‌جو دارد. (پس از لحظه‌ای) متشکرم. نه گرسنه‌ام، نه تشنه.

اولگا ـ یک نه می‌گفتی بس بود.

هوگو ـ پس یادت رفته که من پرچانه بودم؟

اولگا ـ یادم است.

هوگو ـ (نگاهی به اطراف خود می‌کند) چه لخت! گرچه هر چیزی هم سر جایش هست. کو ماشین تحریر من؟

اولگا ـ فروخته شد.

هوگو ـ آه؟ (پس‌از یک‌لحظه ـ نگاهی به اتاق می‌کند) خیلی خالی است.

اولگا ـ چه چیز خالی است؟

هوگو ـ (اشاره‌ای به‌اطراف می‌کند) اتاق! مثل اینکه مبلها را توی بیابان گذاشته باشند. آن‌وقتها من دستهایم را که دراز می‌کردم می‌توانستم دوتا دیوار مقابل را باهم لمس کنم. بیا جلو. (اولگا نزدیک نمی‌شود) راست است. خارج از زندان، آدم در حریم محفوظی زندگی می‌کند. چقدر فضای زیادی! راستی خنده‌دار است که آدم آزاد باشد. سرگیجه می‌آورد. من باید دوباره عادت کنم که موقع حرف‌زدن از مخاطبم دور باشم.

اولگا ـ کی ولت کردند؟

هوگو ـ همین الان.

اولگا ـ یک‌راست آمدی اینجا؟

هوگو ـ پس کجا می‌خواستی بروم؟

اولگا ـ با هیچکس حرفی نزده‌ای؟ (هوگو او را می‌نگرد و می‌زند زیر خنده)

هوگو ـ نه، اولگا. نه. مطمئن باش با هیچکس. (اولگا اخمش را باز می‌کند و او را می‌نگرد.)

اولگا ـ سرت را تراشیده‌اند.

هوگو ـ نه.

اولگا ـ ولی زلفت را زده‌اند. (لحظه‌ای سکوت.)

هوگو ـ خوشحالی که باز مرا می‌بینی؟

اولگا ـ نمی‌دانم. (ماشینی روی جاده می‌ایستد. دنده عوض می‌کند. صدای موتور ماشین می‌آید. هوگو از جا می‌جهد. ماشین دور می‌شود. اولگا به‌سردی او را برانداز می‌کند.) اگر واقعاً آزادت کرده‌اند، دیگر لازم نیست بترسی.

هوگو ـ (تمسخرآمیز) همچه خیال می‌کنی؟ (شانه‌ها را بالا می‌افکند، پس‌از لحظه‌ای) لویی چطوره؟

اولگا ـ بد نیست.

هوگو ـ لوران چطوره؟

اولگا ـ او... شانس نداشت.

هوگو ـ دراین‌باره شکی نداشتم. نمی‌دانم چرا عادت کرده بودم او را مثل مرده‌ها بدانم. آخرش باید تغییری در این عادت رخ می‌داد.

اولگا ـ از وقتی آلمانها آمده‌اند اینجا، کار خیلی دشوار شده.

هوگو ـ (از سر بی‌اعتنایی) درست است، آلمانها اینجا هستند.

اولگا ـ سه‌ماه است. پنج لشکرند. قرار بود از اینجا بگذرند و بروند مجارستان؛ اما بعد ماندند.

هوگو ـ عجب! عجب! (باعلاقه) اعضاء تازه‌ای هم پیدا شده‌اند؟

اولگا ـ خیلی.

هوگو ـ از جوانها؟

اولگا ـ جوانها کم نیستند. ما هم دیگر کاملاً مثل گذشته عضو نمی‌پذیریم؛ جای خالی هم خیلی زیاد است که باید پرش کرد. ما... هم دیگر خیلی سخت نمی‌گیریم.

هوگو ـ آره باید به وضع تازه عادت کرد. (با اضطرابی خفیف) اما لابد خط‌مشی همان است که بود؟... اساس کار هم همین است.

اولگا ـ (ناراحت) خوب دیگر، طبعاً به‌طور کلی...

هوگو ـ آخر این هم هست که شما زندگیتان را کرده‌اید. آدم زندان که هست، خیلی سخت می‌تواند تصور بکند که دیگران دارند زندگیشان را می‌کنند. ببینم کسی هم وارد زندگی تو شده؟

اولگا ـ گاه‌گاهی. (پس‌از اشارهٔ هوگو)... اما نه، نه حالا.

هوگو ـ آیا... هیچ اتفاق افتاده که دربارهٔ من هم حرف بزنید؟

اولگا ـ (که ناشیانه دروغ می‌گوید) گاه‌گاهی.

هوگو ـ لابد مثل زمانی که من بودم، شب با دوچرخه از راه

می‌رسیده‌اند، دور میز می‌نشسته‌اند، لویی پیپش را چاق می‌کرده و دیگری می‌گفته است: امشب درست شبیه آن شبی است که آن جوانک برای آن مأموریت مخفی و مهم داوطلب شده بود؟

اولگا ـ این حرف و حرفهای دیگر.

هوگو ـ و شما هم می‌گفته‌اید: از خطر سالم جست و هیچکس را هم لو نداد و گیر نینداخت.

اولگا ـ آره! آره! آره!

هوگو ـ گاهی که باران بیدارم می‌کرد، به خودم می‌گفتم: لابد حالا گل و شل خواهد بود و بعد قبل از اینکه خوابم ببرد، می‌گفتم: شاید همین امشب حرف مرا می‌زده‌اند. تنها مزیت من نسبت به مرده‌ها این بود که هنوز می‌توانستم فکر کنم که شما در باب من فکر می‌کنید. (اولگا بازویش را با حرکتی غیرارادی و زورکی می‌گیرد. به هم می‌نگرند. اولگا بازوی هوگو را ول می‌کند. هوگو اندکی گرفته می‌شود.) و بعد لابد به هم گفته‌اید او سه‌سال دیگر زندانی خواهد بود و وقتی آزاد بشود (بی‌اینکه چشم از اولگا بردارد لحن صدا را تغییر می‌دهد)... وقتی آزاد بشود، به‌جزای عملی که کرده مثل سگ خواهیمش کشت.

اولگا ـ (که به‌شدت عقب می‌رود) دیوانه‌ای؟

هوگو ـ خوب، اولگا. خوب (پس‌از لحظه‌ای) تو را مأمور کرده بودند که برای من شوکولات بفرستی؟

اولگا ـ کدام شوکولات؟

هوگو ـ دست بردار! دست بردار!

اولگا ـ (آمرانه) کدام شوکولات؟

هوگو ـ شوکولاتهای شربت‌داری که جعبهٔ صورتی داشت. شش‌ماه تمام آدمی به اسم «دره‌ش» مرتباً این بسته‌ها را برایم می‌فرستاد من هم که هرگز آدمی را به این اسم نمی‌شناختم، فکر می‌کردم بسته‌ها از طرف

شماها است و خوشحالم می‌کرد؛ اما بعد دیگر از بسته‌ها خبری نشد و من به خودم گفتم: دارند فراموشم می‌کنند. بعد سه‌ماه گذشت، پاکتی از همان فرستنده رسید و همراهش، هم سیگار بود و هم شوکولات. سیگارها را خودم کشیدم و هم‌زندان من هم شوکولاتها را خورد. بیچاره وضع خیلی بدی داشت. خیلی بد. بعد فکر کردم که نه فراموشم نمی‌کنند.

اولگا ـ بعد؟

هوگو ـ همین.

اولگا ـ «هودرر» دوستانی هم داشت که نباید زیاد به تر علاقه داشته باشند.

هوگو ـ لازم نبود دو سال صبر کنند تا این مطلب را به من بفهمانند. نه اولگا، من در تمام مدت زندان به همین قضیه فکر می‌کردم فقط یک تعبیر برایش پیدا کردم: در اول کار «حزب» فکر می‌کرد که من هنوز قابل استفاده‌ام و بعد تغییر عقیده داد.

اولگا ـ (آرام) خیلی حرف می‌زنی، هوگو، همیشه خیلی. برای اینکه وجودت را حس کنی، احتیاج به حرف‌زدن داری.

هوگو ـ لازم نیست که تو حالا بگویی من زیاد حرف می‌زنم. من خودم خیلی بهتر از اینها می‌دانم و شماها هرگز به من اعتماد نداشته‌اید. لازم نیست خیلی دور برویم. (پس‌از لحظه‌ای) می‌دانی، من دیگر کینه‌ای هم نسبت به شماها ندارم. راستش این است که اصلاً این قضیه بد شروع شد.

اولگا ـ هوگو، مرا نگاه کن ببینم. فکر کرده‌ای که چه داری می‌گویی؟ (نگاهش می‌کند.) آره. فکرش را کرده‌ای، (با شدت) پس چرا پیش من آمدی؟ چرا؟ چرا؟

هوگو ـ برای اینکه تو نمی‌توانی مرا با تیر بزنی. (به هفت تیری که او هنوز در دست دارد می‌نگرد و می‌خندد) دست‌کم من اینجور گمان می‌کنم. (اولگا به‌آرامی هفت‌تیر حوله‌پیچ را روی میز می‌افکند.) می‌بینی.

اولگا ـ گوش کن، هوگو. من یک کلمه هم از آنچه را که تو گفتی باور نمی‌کنم و دستوری هم دربارهٔ تو به من نرسیده؛ اما اگر یک‌وقت دستوری در این‌باره به من برسد، خودت می‌دانی که اطاعت خواهم کرد و اگر کسی از «حزب» سراغ تو را از من بگیرد ــ حتی اگر بخواهند تو را جلوی روی من بکشند ــ خواهم گفت که اینجا هستی. پول داری؟

هوگو ـ نه.

اولگا ـ الان به تو می‌دهم و بعد هم تو می‌روی.

هوگو ـ کجا؟ بروم توی کوچه‌های تنگ بندر پرسه بزنم یا روی بارانداز‌های بندر؟ آب هم سرد است، اولگا. اینجا هرچه که به سرم بیاید اقلاً اینقدر هست که نور و گرما وجود دارد. این خودش آخر عاقبت راحتی است.

اولگا ـ هوگو، من هرچه که «حزب» دستور بدهد اطاعت خواهم کرد. قسم می‌خورم که آنچه را دستور بدهد، اطاعت خواهم کرد.

هوگو ـ می‌بینی که حرف من درست است.

اولگا ـ برو پی کارت.

هوگو ـ (که ادای اولگا را درمی‌آورد) نه. «من آنچه را که حزب دستور بدهد اطاعت خواهم کرد!» شاخ در خواهی آورد. اگر آدم صمیمی‌ترین حسن‌نیتها را هم داشته باشد، کاری را که می‌کند هرگز طبق دستور حزب نکرده. «تو به خانهٔ هوده‌رر خواهی رفت و سه‌تا گلوله به شکمش خواهی زد.» این دستور خیلی ساده بود، نیست؟ من به خانهٔ هوده‌رر هم رفتم و سه‌تا گلوله هم به شکمش زدم؛ اما مطلب دیگری بود. دستور؟ دیگر دستوری در کار نبود، از یک لحظهٔ معین به بعد، دستور و فرمان هم آدم را کاملاً تنها می‌گذارد. دیگر دستور عقب مانده بود و من تنها پیش می‌رفتم و خودم تنها آدم کشتم و ... نمی‌دانم هم چرا، برای چه؟ خیلی دلم می‌خواهد که حزب به تو دستور بدهد مرا با تیر بزنی. برای اینکه ببینم.

فقط برای اینکه ببینم.

اولگا ـ ممکن است ببینی (پس‌از لحظه‌ای) حالا چه‌کار می‌خواهی بکنی؟

هوگو ـ نمی‌دانم. فکرش را نکردم. وقتی در زندان را باز کردند، فکر کردم می‌آیم اینجا پهلوی تو و آمدم.

اولگا ـ «ژسیکا» کجا است؟

هوگو ـ خانهٔ پدرش. آن اوایل گاهی کاغذ هم برایم می‌نوشت. فکر می‌کنم دیگر اسم من هم رویش نیست.

اولگا ـ می‌خواهی کجا منزلت بدهم؟ رفقا هر روز می‌آیند اینجا. توی هر سوراخی که دلشان بخواهد سر می‌کشند.

هوگو ـ حتی توی اتاق خودت؟

اولگا ـ نه.

هوگو ـ ولی من می‌رفتم. می‌دانم یک روپوش قرمز روی نیم‌تخت افتاده بود و به دیوارها کاغذهای لوزی زرد و سبز چسبیده بود و دوتا عکس هم بود که یکیش عکس من بود.

اولگا ـ داری تقویم اموال می‌کنی؟

هوگو ـ نه. یادم است. غالباً به فکر اتاقت بوده‌ام. عکس دومی خیلی مرا به‌زحمت انداخته است و هنوز هم نمی‌دانم آن عکس مال که بود. (ماشینی از جاده می‌گذرد. هوگو از جا می‌جهد. هردو ساکت می‌شوند. ماشین می‌ایستد. صدای در ماشین می‌آید. در اتاق را می‌زنند.)

اولگا ـ کیه؟

صدای شارل ـ شارل.

هوگو ـ (آهسته) شارل کیه؟

اولگا ـ (با همان صدا) از خودمان است.

هوگو ـ (به او نگران) خوب؟ (یک لحظهٔ کوتاه می‌گذرد، شارل از نو در

می‌زند.)

اولگا ـ خوب، معطل چه هستی؟ برو توی اتاق من. آنجا می‌توانی خاطرات خودت را تکمیل کنی. (هوگو خارج می‌شود. اولگا می‌رود در را باز می‌کند.)

صحنهٔ ۲

اولگا، شارل و فرانتس

شارل ـ کجا است؟

اولگا ـ کی؟

شارل ـ این یارو. از محبس که بیرون آمد، دنبالش کردیم (سکوت کوتاه) اینجا نیست؟

اولگا ـ چرا. اینجا است.

شارل ـ کجا؟

اولگا ـ آنجا (اتاق خودش را نشان می‌دهد)

شارل ـ خوب. (به فرانتس اشاره می‌کند که دنبالش بیاید. دستش را توی جیب کتش می‌کند و قدمی به جلو برمی‌دارد. اولگا راه را بر او می‌گیرد.)

اولگا ـ نه.

شارل ـ زیاد طول نمی‌کشد، اولگا. اگر دلت نمی‌خواهد ببینی، برو توی جاده کمی قدم بزن. وقتی برگردی نه کسی را خواهی یافت و نه برگه‌ای از واقعه‌ای. (فرانتس را نشان می‌دهد) این پسره را آورده‌ام که تر و تمیز کند.

اولگا ـ نه.

شارل ـ ولم کن کارم را بکنم، اولگا.

اولگا ـ لویی تو را فرستاده؟

شارل ـ آره.

اولگا ـ خودش کجا است؟

شارل ـ توی ماشین.

اولگا ـ برو بیاورش. (شارل تردید می‌کند) یالا بهت می‌گویم برو بیاورش. (شارل اشاره‌ای می‌کند و فرانتس می‌رود. اولگا و شارل روبه‌روی هم ساکت می‌ایستند. اولگا بی‌اینکه چشم از فرانتس بردارد، از روی میز حوله‌ای را که هفت‌تیر در میان آن است برمی‌دارد.)

صحنهٔ ۳

اولگا، شارل، فرانتس، لویی

لویی ـ چت شده؟ چرا نمی‌گذاری کارشان را بکنند؟

اولگا ـ خیلی عجله دارید.

لویی ـ عجله داریم؟

اولگا ـ اینها را بفرست بروند.

لویی ـ بیرون در منتظر باشید. اگر صدا زدم بیایید تو. (خارج می‌شوند) خوب؟ چه می‌خواهی بگویی؟ (یک لحظه سکوت)

اولگا ـ (با آرامی) لویی، او هرچه باشد برای ما کار کرده.

لویی ـ بچه نشو، اولگا. آدم خطرناکی است. نباید چیزی بروز بدهد.

اولگا ـ هیچ‌چیز را بروز نخواهد داد.

لویی ـ او؟ در وراجی دست بالا ندارد.

اولگا ـ هیچ‌چیز را بروز نخواهد داد.

لویی ـ دلم می‌خواست همانطور که هست او را می‌دیدی. تو همیشه در مقابل او ضعف داشته‌ای.

اولگا ـ و تو هم علیه او ضعف داشته‌ای. (پس‌از یک لحظه) لویی، من نگفتم بیایی که از ضعفهامان حرف بزنیم. من به‌خاطر حزب با تو حرف می‌زنم. از وقتی که آلمانها آمده‌اند اینجا، خیلی از اعضای حزب را ازدست داده‌ایم. دیگر نمی‌توانیم به خودمان اجازهٔ کشتن این جوان را بدهیم، آن هم قبل‌از اینکه امتحانش بکنیم و ببینیم که آیا علاج‌پذیر هست یا نه.

لویی ـ علاج‌پذیر؟ این پسرهٔ آنارشیست هرج و مرج طلب و غیرتشکیلاتی، یکی از آن روشنفکرهایی است که فقط در فکر بامبول‌زدن و ایرادگرفتن هستند. یکی از آن بورژواها که هروقت عشقش کشید کار می‌کند و هر کاری را تا بگویی بالای چشمت ابرو است، ول می‌کند.

اولگا ـ با وجود این، همین جوان وقتی ۲۰ ساله بود «هرده‌رر» را جلوی چشم تمام نگهبانهایش کشت و کار را هم جوری ترتیب داد که جنایت سیاسی را به‌عنوان جنایت عاشقانه جا زد.

لویی ـ یعنی راستی جنایت سیاسی بود؟ این قضیه هنوز هم که هنوز است روشن نشده.

اولگا ـ خیلی خوب. درست است. این داستان را همین حالا باید روشن کرد.

لویی ـ داستان مضحکی است. من ابداً نمی‌خواهم خودم را بهش آلوده کنم و تازه به هر صورت، وقت این را هم ندارم که بتوانم او را امتحان کنم.

اولگا ـ من وقتش را دارم. (لویی قیافه می‌گیرد) لویی، می‌ترسم بیش از اندازه احساسات را در این قضیه دخالت بدهی.

لویی ـ اولگا من هم می‌ترسم تو بیشتر از من احساسات را در آن دخالت بدهی.

اولگا ـ هیچوقت دیده‌ای که من در مقابل او احساس ضعف نشان

بدهم؟ من نمی‌خواهم تو بی‌هیچ قرار و مداری زنده‌اش بگذاری. گور پدرش هم کرده. من فقط می‌گویم قبل از سربه‌نیست‌کردنش باید سنجید که آیا «حزب» می‌تواند دوباره او را بپذیرد یا نه؟

لویی ـ حزب دیگر نمی‌تواند او را بپذیرد. حالا دیگر نمی‌تواند. تو خودت هم خوب می‌دانی.

اولگا ـ با نام مستعار کار خواهد کرد و هیچکس هم او را نخواهد شناخت جز «لوران» که مرده و «درسدن» که در جبهه است. می‌ترسی که چیزی بروز بدهد؟ اگر خوب بپاییمش چیزی بروز نخواهد داد. روشنفکر و آنارشیست است؟ درست است، اما در عین حال یک آدم نومید و وازده هم هست. اگر خوب اداره‌اش کنیم، به‌عنوان یک آدم کاری به‌درد هر خرحمالی که بهش رجوع کنیم می‌خورد. این مطلب را قبلاً هم ثابت کرده.

لویی ـ خوب؟ چه پیشنهادی داری؟

اولگا ـ ساعت چند است؟

لویی ـ ساعت نه.

اولگا ـ شماها نصف‌شب برگردید. تا آن‌وقت من خواهم فهمید واقعاً چرا «هوده‌رر» را کشته و حالا هم چند مرده حلاج است. اگر وجداناً توانستم قضاوت کنم که هنوز می‌تواند با ما کار کند از پشت در به شما خواهم گفت و شما ولش خواهید کرد تا راحت بخوابد و فردا صبح دستورهای خودتان را بهش خواهید داد.

لویی ـ و اگر علاج‌پذیر نبود؟

اولگا ـ آن‌وقت در را به روی شما باز خواهم کرد.

لویی ـ دردسر بزرگی برای کار کوچکی است.

اولگا ـ چه دردسری؟ کسی اطراف منزل را می‌پاید؟

لویی ـ چهار نفر.

اولگا ـ باشد. تا نصف شب سر کشیکشان بمانند. (لویی تکان

نمی‌خورد) لویی، آخر او برای ما کار کرده است.

لویی ـ خوب، وعده به نصفه شب. (خارج می‌شود)

صحنهٔ ۴

اولگا بعد هوگو

(اولگا به طرف در می‌رود. آن را باز می‌کند و هوگو بیرون می‌آید.)

هوگو ـ خواهرت بود.

اولگا ـ چه؟

هوگو ـ عکس روی دیوار. عکس خواهرت بود. (پس از یک لحظه) عکس مرا از دیوار برداشته‌ای. (اولگا جواب نمی‌دهد. هوگو او را نگاه می‌کند) خیلی کله‌شق شده‌ای. چه می‌خواستند؟

اولگا ـ سراغ تو را می‌گرفتند.

هوگو ـ خوب. (راه می‌افتد که برود.)

اولگا ـ شب مهتاب است و رفقا هم اطراف منزل کشیک می‌دهند.

هوگو ـ آهاه! (روی لبهٔ میز می‌نشیند). پس چیزی بده بخورم. (اولگا به جستجوی بشقاب و نان و ژامبون می‌رود. در حالی که بشقاب و خوراک را روی میز جلوی هوگو می‌گذارد، او حرف می‌زند.) من دربارهٔ اتاق تو اشتباه نکرده بودم. حتی یک‌بار. همه‌چیز درست همانطور است که در خاطرهٔ من بود. (پس‌از یک لحظه) فقط وقتی دز زندان بودم، به خودم می‌گفتم: اینها همه یادگار است، خاطره است و اتاق واقعی آنجا است، آن‌طرف دیوارهای زندان. حالا که داخل اتاقت شدم، نگاهش کردم و حس کردم که حالتی واقعی‌تر از آنچه در خاطرهٔ من داشت، ندارد. سلول زندان هم رؤیایی بود و چشمهای هوده‌رر هم؛ روزی که من به سمتش تیر انداختم خیال می‌کنی ممکن است من از آن رؤیا بیدار بشوم؟ شاید وقتی

رفقایت با هفت‌تیرهاشان سراغ من بیایند...

اولگا ـ تا وقتی اینجا هستی دست به طرفت دراز نخواهند کرد.

هوگو ـ و تو این گذشت را به‌دست آورده‌ای؟ (یک جام شراب برای خود می‌ریزد.) آخرش باید از اینجا بیرون بروم.

اولگا ـ صبر کن. تو یک شب فرصت داری. خیلی چیزها در عرض یک شب ممکن است اتفاق بیفتد.

هوگو ـ می‌خواهی چه چیز اتفاق بیفتد؟

اولگا ـ اوضاع خیلی ممکن است تغییر کند.

هوگو ـ مثلاً چه؟

اولگا ـ تو. من.

هوگو ـ تو؟

اولگا ـ این مربوط به خود تو است.

هوگو ـ یعنی من باید تو را تغییر بدهم؟ (می‌خندد. او را می‌نگرد برمی‌خیزد و به‌طرف او می‌رود و او به‌شدت خودش را کنار می‌کشد.)

اولگا ـ نه اینطور. با این روش فقط وقتی می‌شود مرا تغییر داد که خودم میل داشته باشم (پس‌از یک لحظه. هوگو شانه‌ها را بالا می‌اندازد و می‌نشیند و دوباره به خوردن می‌پردازد.)

هوگو ـ خوب؟

اولگا ـ چرا برنمی‌گردی با ما باشی؟

هوگو ـ (دست به خنده می‌گذارد) خوب موقعی را برای این سؤال انتخاب کرده‌ای.

اولگا ـ آخر اگر ممکن باشد؟ اگر مبنای تمام این قضیه بر سوءتفاهم باشد؟ وقتی از زندان آزاد شدی، هیچ از خودت نپرسیدی چه خواهی کرد؟

هوگو ـ به این مطلب فکر نمی‌کردم.

اولگا ـ پس به چه چیز فکر می‌کردی؟

هوگو ـ به آنچه که کرده‌ام. خیلی سعی کردم بفهمم چرا آن کار را کردم؟

اولگا ـ عاقبت فهمیدی چرا؟ (هوگو شانه‌هایش را بالا می‌اندازد.) کارت با «هوده‌رر» چطور گذشت؟ راست بود که دور و بر ژسیکا می‌پلکید؟

هوگو ـ آره.

اولگا ـ به‌علت حسد بود که...

هوگو ـ نمی‌دانم. گمان نمی‌کنم...

اولگا ـ تعریف کن.

هوگو ـ چه را؟

اولگا ـ همه را از اولش.

هوگو ـ تعریف‌کردنش کار دشواری نیست. قضیه‌ای است که من از حفظم. توی زندان که بودم، هر روز برای خودم بازگو می‌کردم؛ اما دربارهٔ معنای این قضیه، حسابش جدا است. این داستان هم مثل تمام داستانها، داستان احمقانه‌ای است. اگر آن را از دور نگاه کنی، شاید یک چیز داشته باشد؛ اما اگر نزدیکش بشوی، همهٔ جزییات آن از پیش چشمت فرار می‌کند؛ یک پرده‌اش خیلی تند می‌گذرد و فوراً از نظرت دور می‌شود و تو نمی‌فهمی؛ برای اینکه اینطور دلت خواسته بود، یا برای اینکه نتوانسته‌ای آن را نگهداری، اینقدر زود گذشته؛ اما واقع امر این است که من تیر را خالی کرده‌ام...

اولگا ـ از اولش شروع کن.

هوگو ـ اول داستان را تو هم مثل من واردی. وانگهی آیا این داستان تاریخ شروعی هم دارد؟ می‌شود آن را از ماه مارس ۱۹۴۳ شروع کرد؛ وقتی که لویی مرا احضار کرد. می‌شود هم آغاز داستان را زودتر، از وقتی که من وارد حزب شدم، دانست. یا شاید باز هم زودتر از آن، از روزی که من به‌دنیا آمدم. حالا فرض کنیم که تمام این قضایا از مارس ۱۹۴۳ شروع می‌شود. (همانطور که او حرف می‌زند کم‌کم تاریکی بر صحنه می‌افتد.)

مجلس دوم

همان اتاق و همان خانهٔ اولگا، دو سال قبل. شب است. از در عقب صحنه، دست چپ بازیکنان، سر و صدا شنیده می‌شود. سر و صدایی که گاهی بلندتر می‌شود و گاهی خاموشی می‌گیرد. مثل اینکه اشخاص متعددی با شدت و حرارت بحث می‌کنند.

صحنهٔ ۱

هوگو، ایوان، بعد لویی

(هوگو با ماشین می‌نویسد. خیلی جوانتر از تابلوی اول است. ایوان طول و عرض اتاق را قدم می‌زند.)

ایوان ـ بگو!

هوگو ـ هان؟

ایوان ـ یعنی نمی‌شود از ماشین‌کردن دست برداری؟

هوگو ـ برای چه؟

ایوان ـ مرا عصبانی می‌کند.

هوگو ـ با وجود این، قیافهٔ یک پسر عصبانی را نداری.

ایوان ـ خوب نه؛ اما در این ساعت عصبانیم می‌کند. نمی‌توانی باهام

حرف بزنی؟

هوگو ـ (با علاقمندی) چه بهتر از این. اسمت چیه؟

ایوان ـ در تشکیلات مخفی «ایوان» بهم می‌گویند. اسم تو؟

هوگو ـ راسکولنیکوف[1].

ایوان ـ (خندان) این هم اسم شد!

هوگو ـ اسم «حزبی» من این است.

ایوان ـ این اسم را دیگر از کدام سوراخ پیدا کرده‌ای؟

هوگو ـ اسم قهرمان یکی از رمانها است.

ایوان ـ چه‌کار می‌کند؟

هوگو ـ آدم می‌کشد.

ایوان ـ آهاه! تو چطور؟ تو هم آدم کشته‌ای؟

هوگو ـ نه. (پس‌از لحظه‌ای) تو را که اینجا فرستاده؟

ایوان ـ لویی.

هوگو ـ و چه‌کار باید بکنی؟

ایوان ـ صبر کنم تا ساعت ده بشود.

هوگو ـ خوب بعدش؟ (ایوان قیافه‌ای می‌گیرد که یعنی هوگو نباید در این‌باره سؤالی بکند. سر و صدا از اتاق پهلویی می‌آید؛ مثل اینکه مجادله شده است.)

ایوان ـ بچه‌ها توی آن اتاق چه کلکی سوار می‌کنند؟ (هوگو قیافه‌ای جدی‌تر از ایوان می‌گیرد که یعنی نباید در این‌باره سؤالی بشود.)

هوگو ـ می‌بینی؛ ناراحت‌کننده این است که گفتگو را بیشتر از این نمی‌شود ادامه داد. (یک لحظه سکوت)

ایوان ـ خیلی وقت است که تو حزبی هستی؟

---

۱. Raskolnikov قهرمان داستان جنایت و مکافات اثر داستایوسکی است که آدم می‌کشد و نمی‌داند چرا و باید همهٔ آن داستان را خواند تا فهمید ـ مترجم.

هوگو ـ از سال ۴۲، الآن یک سال است. وقتی وارد حزب شدم که نایب‌السلطنه، جنگ با اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی را اعلام کرده بود و تو؟

ایوان ـ من اصلاً دیگر یادم نمانده. گمان می‌کنم همیشه عضو حزب بوده‌ام (پس‌از یک لحظه) تویی که روزنامه را درست می‌کنی؟

هوگو ـ من و دیگران.

ایوان ـ گاهی وقتها گیر من هم می‌آد؛ اما من نمی‌خوانمش تقصیر شما هم نیست؛ اما اخبار شما هشت روز کهنه‌تر از اخبار رادیو لندن یا رادیوی مسکو است.

هوگو ـ یعنی می‌گویی ما اخبار را از کجا بگیریم؟ ما هم مثل شما اخبار را از رادیو می‌شنویم دیگر.

ایوان ـ من همچه حرفی نمی‌زنم. تو جان خودت را می‌کنی. نمی‌شود سرزنشت کرد. (پس‌از یک لحظه) ساعت چیه؟

هوگو ـ ده، پنج دقیقه کم.

ایوان ـ اوف. (دهان‌دره می‌کند)

هوگو ـ چیه؟

ایوان ـ هیچی.

هوگو ـ حالت خوب نیست.

ایوان ـ چرا بد نیست.

هوگو ـ مثل اینکه حالت سر جایش نیست.

ایوان ـ حالم خوب است. بهت که گفتم. من همیشه همینطورم و قبل از...

هوگو ـ قبل از چه؟

ایوان ـ قبل از هیچی. (پس‌از یک لحظه) وقتی روی دوچرخه‌ام می‌نشینم حالم بهتر می‌شود. (پس‌از یک لحظه) خودم را خیلی مهربان‌تر

حس می‌کنم؛ آزارم به یک مگس هم نمی‌رسد. (دهن‌دره می‌کند. اولگا از در ورودی می‌آید تو.)

صحنهٔ ۲

همانها، اولگا

(اولگا چمدانی را نزدیک در، روی زمین می‌گذارد.)

اولگا ـ (رو به ایوان) بیا؛ می‌توانی به ترکت ببندیش؟

ایوان ـ ببینم. آره. خیلی خوب.

اولگا ـ ساعت ده است می‌توانی راه بیفتی. راجع به سد و خانه برایت چیزی گفته‌اند؟

ایوان ـ آره.

اولگا ـ پس به‌سلامت.

ایوان ـ نفوس بد نزن. (پس‌از یک لحظه) مرا نمی‌بوسی؟

اولگا ـ حتماً می‌بوسمت. (دو لپش را می‌بوسد.)

ایوان ـ (به طرف چمدان می‌رود و در لحظهٔ بیرون‌رفتن برمی‌گردد و با کنایهٔ خنده‌دار) خداحافظ راسکولنیکوف.

هوگو ـ (خندان) برو گورتو گم کن (ایوان بیرون می‌رود.)

صحنهٔ ۳

اولگا، هوگو

اولگا ـ نباید بهش می‌گفتی برو گورتو گم کن.

هوگو ـ چرا؟

اولگا ـ اینجور چیزها را نمی‌شود گفت.

هوگو ـ (متعجب) تو اولگا، خرافاتی هستی؟

اولگا ـ (عصبانی) ابداً! (هوگو به‌دقت او را می‌نگرد.)

هوگو ـ رفت که چه‌کار بکند؟

اولگا ـ لازم نیست بدانی.

هوگو ـ رفت پل «کارسک» را بترکاند؟

اولگا ـ پس چرا می‌خواهی من برایت بگویم؟ اگر موارد مهمتری پیش بیاید، هرچه کمتر از مطلب مطلع باشی، بیشتر به‌صرفه‌ات است. بهتر هم همین است.

هوگو ـ یعنی تو می‌دانی که می‌رود چه‌کار بکند؟

اولگا ـ (شانه‌هایش را بالا می‌افکند) آه! من...

هوگو ـ مسلماً. تو زبانت را نگه می‌داری. تو مثل لویی هستی. بکشندت زبانت باز نخواهد شد. (سکوت کوتاه) که به شما ثابت کرده که من دهنم لق است؟ اگر امتحانم نکنید، چطور می‌توانید بهم اعتماد کنید؟

اولگا ـ «حزب» که مدرسهٔ اکابر نیست. ما فکر این نیستیم که تو را امتحان کنیم. می‌خواهیم درخور لیاقتی که داری، کاری بهت رجوع کنیم.

هوگو ـ (اشاره به ماشین تحریر) و لیاقت من فقط در همین است.

اولگا ـ می‌توانی راه آن را قطع کنی؟

هوگو ـ نه.

اولگا ـ خوب؟ (پس‌از یک لحظه، هوگو خودش را در آینه می‌نگرد.) خوشگل بودی؟

هوگو ـ نگاه کردم ببینم که شبیه پدرم هستم یا نه؟ (پس‌از یک لحظه) با سبیل چیز عجیبی می‌شوم.

اولگا ـ (شانه‌ها را بالا می‌اندازد) بعد؟

هوگو ـ پدرم را دوست ندارم.

اولگا ـ می‌دانم.

هوگو ـ به من می‌گفت من هم در جوانی خودم تو یک جمعیت انقلابی شرکت داشتم. تو روزنامه‌شان چیز می‌نوشتم. همانطور که من ول کردم، از کلهٔ تو هم می‌پرد.

اولگا ـ برای چه این را تعریف می‌کنی؟

هوگو ـ بی‌خودی. هر دفعه که خودم را تو آینه می‌بینم، به‌یاد حرف پدرم می‌افتم. همین.

اولگا ـ (اشاره به در اتاق جلسه) لویی آنجا است؟

هوگو ـ آره.

اولگا ـ و «هوده‌رر»؟

هوگو ـ من نمی‌شناسمش؛ اما گمان می‌کنم باشد. راستی این کیه؟

اولگا ـ قبل‌از تجزیه، نمایندهٔ «لاندشتاک» بود. فعلاً دبیر «حزب» ما است. یعنی «هوده‌رر» اسم حقیقی‌اش نیست؟

هوگو ـ اسم واقعی‌اش چیه؟

اولگا ـ هم الآن بهت گفتم که خیلی کنجکاوی.

هوگو ـ آخر خیلی داد می‌زند. مثل این است که دعواشان شده.

اولگا ـ هوده‌رر کمیته را دعوت کرده تا به پیشنهاد خودش رأی بگیرد.

هوگو ـ چه پیشنهادی؟

اولگا ـ نمی‌دانم. فقط می‌دانم که لویی مخالفش است.

هوگو ـ (خندان) خوب. اگر او مخالفش است من هم مخالفم. لازم نیست بدانم موضوع پیشنهاد چیست. (پس‌از یک لحظه) اولگا تو باید مرا کمک کنی.

اولگا ـ در چه موضوع؟

هوگو ـ در اینکه لویی را قانع کنم تا به من یک فعالیت مستقیم بدهد. دیگر چیزنوشتن بسم است. آن هم موقعی که برو بچه‌ها دارند خودشان را به کشتن می‌دهند.

اولگا ـ تو هم دنبال کار خطرناک می‌گردی؟

هوگو ـ نه آن خطرها. (پس‌از یک لحظه) اولگا من میلی به زندگی ندارم.

اولگا ـ راستی؟ چرا؟

هوگو ـ (با قیافه) خیلی سخت است.

اولگا ـ هر چه باشد تو زن داری.

هوگو ـ به!

اولگا ـ زنت را دوست داری.

هوگو ـ آره که دوست دارم. (پس‌از لحظه‌ای) آدمی که میل به زندگی ندارد، اگر دیگران نتوانند به کار بکشندش ممکن است به‌دردی بخورد. (پس‌از یک لحظه، فریاد و جنجال از اتاق جلسه می‌آید) آن تو وضع خراب است.

اولگا ـ (مضطرب) خیلی بد.

صحنهٔ ۴

همانها، لویی

(در باز می‌شود. لویی با دو نفر مرد دیگر که به‌سرعت می‌گذرند و در ورود را باز می‌کنند و خارج می‌شوند، بیرون می‌آید)

لویی ـ تمام شد.

اولگا ـ هوده‌رر؟

لویی ـ با «بوریس» و «لوقا» از در عقب رفت.

اولگا ـ خوب؟

لویی ـ (شانه‌ها را بالا می‌اندازد و جواب نمی‌دهد؛ پس‌از لحظه‌ای) بی‌شرفها!

اولگا ـ رأی گرفتید؟

لویی ـ آره. (پس‌از لحظه‌ای) به او مأموریت دادند که برود باهاشان حرف بزند. وقتی هم با پیشنهادهاشان برگردد، موفقیت باهاش است.

اولگا ـ جلسهٔ آینده کی است؟

لویی ـ ده روز دیگر. در هر صورت یک هفته‌ای فرصت داریم. (اولگا او را متوجهٔ هرگو می‌کند) چه؟ آهاه! آره... تو هنوز اینجایی؟ (او را نگاه می‌کند و خیلی جدی می‌گوید) تو هنوز اینجایی... (هوگو حرکتی می‌کند که برود.) بمان. شاید کاری برایت داشته باشم (به اولگا) تو او را بهتر از من می‌شناسی. چه کاری از دستش برمی‌آید؟

اولگا ـ ای، بدک نیست.

لویی ـ خطر این نیست که جا بزند؟

اولگا ـ مسلماً نه. بیشتر ممکن است که...

لویی ـ چه؟

اولگا ـ هیچی. در هر صورت بد نیست.

لویی ـ خوب (پس‌از لحظه‌ای) ایوان رفت؟

اولگا ـ ربع ساعت است.

لویی ـ ما در اولین منزل هستیم. صدای انفجار از اینجا شنیده می‌شود. (پس‌از یک لحظه به‌سوی هوگو می‌آید.) مثل اینکه می‌خواهی «فعالیت» بکنی؟

هوگو ـ آره.

لویی ـ چرا؟

هوگو ـ هم چرا.

لویی ـ بد نیست. فقط نمی‌دانی با ده‌تا انگشت چه غلطی بکنی.

هوگو ـ واقعاً هیچ کاری نمی‌دانم.

لویی ـ خوب؟

هوگو ـ در روسیه، آخر قرن گذشته، موجوداتی وجود داشتند که سرراه آدمهای گنده و رجال می‌ایستادند و یک بمب هم توی جیبشان بود. بمب می‌ترکیده، رجل بزرگوار به هوا می‌رفته و خود یاروها باهاش. من این کار را بلدم بکنم.

لویی ـ آنها آنارشیست بودند. تو چون مثل آنها هستی، خوابشان را می‌بینی؛ روشنفکر آنارشیست! حیف که ۵۰ سال دیر به‌دنیا آمده‌ای. «ترور» فردی دوره‌اش تمام شده.

هوگو ـ پس من آدم هیچکاره‌ای‌ام؟

لویی ـ در این موضوع بخصوص بله.

هوگو ـ پس دیگر حرفش را نزنیم.

لویی ـ صبر کن. (پس‌از یک لحظه) شاید بتوانم برایت کاری پیدا کنم.

هوگو ـ کار «حسابی»؟

لویی ـ چرا نه؟

هوگو ـ راستی به من اعتماد می‌کنی؟

لویی ـ این دیگر بستگی به خودت دارد.

هوگو ـ لویی، هرچه باشد خواهم کرد.

لویی ـ حالا خواهیم دید؛ بنشین. (پس‌از یک لحظه) موضوع از این قرار است: یک‌طرف، دولت فاشیست نایب‌السلطنه واقع شده که سیاست خودش را با سیاست موسولینی تطبیق کرده و طرف دیگر «حزب» ما که به‌خاطر دموکراسی و برای آزادی و برای ایجاد یک جامعهٔ خالی از طبقه می‌جنگیم. بین این دو قطب، حزب «پانتاگون» قرار گرفته که مخفیانه «بورژواهای لیبرال» و «ملیون» را متشکل کرده. این سه دسته با منافع آشتی‌ناپذیر خودشان، سه دسته آدمهایی هستند که نسبت به هم کینه دارند. (پس‌از یک لحظه) «هوده‌رر» امشب کمیته را دعوت کرده بود تا «حزب پرولتاریایی» ما را با فاشیستها و پانتاگونها وادار به همکاری کند،

که بعداز جنگ، دولت را مشترکاً در دست بگیرند. تو در این‌باره چه عقیده داری؟

هوگو ـ (خندان) مرا مسخره می‌کنی.

لویی ـ چرا؟

هوگو ـ برای اینکه مسخره است.

لویی ـ با وجود این به همین علت بود که سه ساعت جر و بحث داشتیم.

هوگو ـ (از جا دررفته) آخر... مثل این است که به من بگویی اولگا رفته و همه‌چیز را به پلیس خبر داده و با وجود این «حزب» از او تقدیر کرده.

لویی ـ اگر اکثریت کمیته هم به این همکاری رأی داده باشند، چه می‌کنی؟

هوگو ـ جداً سؤال می‌کنی؟

لویی ـ آره.

هوگو ـ من خانه و زندگیم را و طبقهٔ اجتماعی‌ام را روزی ترک کردم که فهمیدم فشار یعنی چه و دیگر به هیچ صورتی حاضر نیستم بند و بست با آن طبقه را بپذیرم.

لویی ـ اما اگر چنین اتفاقی افتاده باشد، چه می‌کنی؟

هوگو ـ هیچی. یک بمب برمی‌دارم و می‌روم وسط «میدان شاه» و یک پلیس را باهاش می‌کشم و اگر بخت باهام یار باشد، یک جاسوس را و بعد کنار نعشش به انتظار می‌ایستم تا ببینم چه به سرم می‌آید (یک لحظه) ولی تو شوخی می‌کنی.

لویی ـ کمیته پیشنهاد «هوده‌رر» را به اکثریت چهار رأی در مقابل سه رأی قبول کرده. هفتهٔ آینده هم «هوده‌رر» نمایندگان نایب‌السلطنه را ملاقات خواهد کرد.

هوگو ـ یعنی هوده‌رر خودش را فروخته؟

لویی ـ نمی‌دانم. گور پدرش هم کرده. او عملاً خائن است. همین برای من کافی است.

هوگو ـ آخر لویی... آخر من نمی‌دانم. من، این... مسخره است. نایب‌السلطنه از ما متنفر است؛ ما را توی تله می‌گذارد. او دارد دوش به دوش آلمانها با شوروی می‌جنگد، اعضاء حزب را تیرباران می‌کند؛ چطور ممکن است...؟

لویی ـ نایب‌السلطنه دیگر به فتح فاشیستهای ایتالیا مطمئن نیست، می‌خواهد جان خودش را به‌سلامت دربرد. اگر متفقین ببرند، او می‌تواند بگوید که دو ضربه می‌زده.

هوگو ـ آخر رفقاتان...

لویی ـ همهٔ اعضاء فعال حزب کمونیست که من نماینده‌شان هستم با هوده‌رر مخالفند. فقط تو خودت می‌دانی قضیه چیست. «حزب پرولتاریایی» فعلی از اتحاد حزب کمونیست و سوسیال‌دموکراتها به‌وجود آمده. سوسیال‌دموکراتها به‌نفع هوده‌رر رأی دادند و می‌دانی که آنها فعلاً اکثریت دارند.

هوگو ـ چرا آنها این کار را...؟

لویی ـ برای اینکه از هوده‌رر می‌ترسند...

هوگو ـ یعنی ما نمی‌توانیم ولشان کنیم؟

لویی ـ یعنی انشعاب کنیم؟ غیر ممکن است. (پس‌از یک لحظه) تو که با مایی، نیست؟

هوگو ـ اولگا و شما همه‌چیز را به من آموخته‌اید و من همه‌چیزم را به شما مدیونم. برای من حزب یعنی شما دوتا.

لویی ـ (رو به اولگا) فکرش را می‌کند که چه دارد می‌گوید؟

اولگا ـ آره.

لویی ـ خوب (رو به هوگو) موقعیت را که خوب درک می‌کنی. ما نه

می‌توانیم جدا بشویم و نه می‌توانیم اکثریت کمیته را ببریم. باقی کاملاً بسته است به طرز عمل هوده‌رر. اگر هوده‌رر در کار نباشد، ما دیگران را توی جیبمان می‌گذاریم. (پس‌از یک لحظه) هوده‌رر سه‌شنبهٔ گذشته از حزب خواسته که برایش یک منشی بفرستند. یک دانشجو، که زن‌دار هم باشد.

هوگو ـ چرا زن‌دار؟

لویی ـ نمی‌دانم. تو زن داری؟

هوگو ـ آره.

لویی ـ خوب؟ موافقی؟ (یک لحظه به هم می‌نگرند.)

هوگو ـ (به‌شدت) موافقم.

لویی ـ بسیار خوب؛ فردا با زنت راه می‌افتی. او بیست کیلومتری اینجا تو یک خانهٔ ییلاقی که یکی از دوستانش بهش داده می‌نشیند. با سه‌تا آدم گردن‌کلفت زندگی می‌کند که در موارد لزوم محافظتش کنند. تو کاری نداری جز اینکه مواظب باشی. وقتی رسیدی، ما با تو ارتباط برقرار می‌کنیم. فقط او نباید نمایندگان نایب‌السلطنه را ملاقات کند. یا هرطور شده، نباید گذاشت برای بار دوم ملاقاتشان کند. فهمیدی؟

هوگو ـ آره.

لویی ـ شبی که به تو خواهیم گفت، در را برای سه‌تا از رفقا که می‌فرستیم باز می‌کنی تا کار را خاتمه بدهند و در همین آن یک ماشین سر جاده خواهد بود و تو و زنت فرار خواهید کرد.

هوگو ـ اوه! لویی...

لویی ـ چیه؟

هوگو ـ پس همین بود؟ چیزی غیر از این نبود؟ فعالیتی که فکر می‌کردی من توانایی‌اش را دارم، همین بود؟

لویی ـ موافق نیستی؟

هوگو ـ نه. اصلاً؛ نه من نمی‌خواهم رل نمش را بازی کنم. ما روشنفکرها برای خودمان آداب و رسومی داریم. یک روشنفکر آنارشیست هرکار پستی را قبول نمی‌کند.

اولگا ـ هوگو!

هوگو ـ پیشنهادی که من دارم این است: احتیاجی به ارتباط برقرارکردن نیست، احتیاجی هم به جاسوسی نیست. من کار را خودم تنهایی تمام می‌کنم.

لویی ـ تو؟

هوگو ـ آره، من.

لویی ـ برای آدم تازه‌کار، خیلی سخت است.

هوگو ـ شاید سه‌نفر آدم‌کشی را که شما می‌فرستید، نگهبانان هوده‌رر ببینند و شاید کشته بشوند؛ اما من اگر منشی او باشم و اگر اعتمادش را جلب بکنم و اگر روزی چندین ساعت با او تنها باشم...

لویی ـ (مردد) من، نه...

اولگا ـ لویی!

لویی ـ هان؟

اولگا ـ (به‌آرامی) به او اعتماد بکن. جوانی است که به هر صورت دنبال موقعیت مناسب می‌گردد. تا آخرش خواهد رفت.

لویی ـ تو مسؤولیتش را قبول می‌کنی؟

اولگا ـ کاملاً.

لویی ـ خوب. پس گوش کن... (انفجار شدید در آن دورها)

اولگا ـ موفق شد.

لویی ـ چراغ را خاموش کن! هوگو پنجره را باز کن! (چراغ را خاموش می‌کنند و پنجره را باز، در آن دورها شعلهٔ سرخ حریق نمایان است.)

اولگا ـ دارد می‌سوزد. دارد می‌سوزد. حسابی حریق شده. موفق شد.

(همه رفته‌اند دم پنجره.)

هوگو ـ موفق شد. هنوز هفته به آخر نرسیده یک همچه شبی شما هردوتان اینجا خواهید بود و منتظر خبر خواهید بود و دلواپس خواهید بود و دربارهٔ من حرف خواهید زد و روی من حساب خواهید کرد و از خودتان خواهید پرسید که تابه‌حال چه کرده؟ و بعد یک‌مرتبه تلفن زنگ خواهد زد یا کسی در را خواهد زد و شما هردو همانطور که الآن شاد شدید، خواهید خندید و به هم خواهید گفت: «موفق شد.»

پرده

مجلس سوم

در یک عمارت ییلاقی، یک تختخواب ـ پردهٔ دور آن. گنجه، صندلی راحتی و صندلیها، لباسهای زنانه روی تمام صندلیها ریخته است و چمدانهای باز روی رختخواب است.

(ژسیکا مشغول جمع‌آوری است. می‌رود و از پنجره به بیرون سر می‌کشد. برمی‌گردد. به‌طرف یک چمدان بسته می‌رود که در گوشه‌ای است و علامت اختصاری «ه. ب.» روی آن است. آن را جلوی صحنه می‌آورد. باز سری از پنجره به بیرون می‌کشد. بعد به‌طرف یک‌دست لباس مردانه می‌رود که توی گنجهٔ دیواری آویزان است و جیبهای آن را می‌گردد. کلیدی را درمی‌آورد، چمدان را باز می‌کند. به عجله توی آن را می‌گردد. باز می‌رود سری از پنجره به بیرون می‌کشد و برمی‌گردد. چیزی را پیدا می‌کند و همانطور که پشت به جمعیت دارد، آن را می‌نگرد و باز می‌رود سری از پنجره به بیرون می‌کشد. بعد از جا می‌جهد. به‌سرعت چمدان را می‌بندد. کلید را توی جیب کت می‌گذارد و چیزی را که در دست دارد، زیر تشک تخت مخفی می‌کند. هوگو وارد می‌شود.)

صحنهٔ ۱

ژسیکا، هوگو

هوگو ـ خیال ندارد تمامش کند؟ خیلی طول کشید!

ژسیکا ـ چه جور!

هوگو ـ چه‌کار کوده‌ای؟

ژسیکا ـ خوابیدم.

هوگو ـ آدم وقتی بخوابد، وقت برایش خیلی زود می‌گذرد.

ژسیکا ـ خواب دیدم که وقت به نظرم خیلی دراز شده و همین از خواب بیدارم کرد و چمدانها را باز کردم. راجع به وضع خانه چه عقیده‌ای داری؟ (اشاره به پراکندگی لباسهایی که روی تخت و روی صندلیها ریخته است می‌کند.)

هوگو ـ نمی‌دانم. موقتی است.

ژسیکا ـ (با لحن قاطع) قطعی است.

هوگو ـ خیلی خوب.

ژسیکا ـ چطور بود؟

هوگو ـ که؟

ژسیکا ـ هوده‌رر.

هوگو ـ هوده‌رر؟ مثل همهٔ مردم.

ژسیکا ـ چند سال دارد؟

هوگو ـ عاقله مرد است.

ژسیکا ـ بین چند سال و چند سال؟

هوگو ـ بیست و شصت.

ژسیکا ـ دراز یا کوتاه؟

هوگو ـ میانه.

ژسیکا ـ علامت مشخص؟

هوگو ـ جای زخم بزرگ روی صورت. کلاه‌گیس و چشم مصنوعی.

ژسیکا ـ آه!

هوگو ـ دروغ می‌گویم. علامت مشخص ندارد.

ژسیکا ـ داری حقه می‌زنی؛ ولی نمی‌توانی هم درست برای من وصفش بکنی.

هوگو ـ مسلماً می‌توانم. قادرم.

ژسیکا ـ نه. قادر نیستی.

هوگو ـ چرا.

ژسیکا ـ نیستی. چشمهایش چه رنگ بود؟

هوگو ـ خاکستری.

ژسیکا ـ عزیز دلم تو خیال می‌کنی تمام چشمهای عالم خاکستری است. چشمهای آبی هم هست، میشی هم هست، کبود هم هست، سیاه هم هست. حتی چشمهای بنفش کمرنگ هم هست. حالا بگو ببینم چشمهای من چه رنگ است؟ (چشمهایش را با دستهایش می‌پوشاند) نگاه نکن.

هوگو ـ چشمهات دوتا خیمهٔ ابریشمی است! دوتا باغ آندلس است، دوتا ماهی سفید است.

ژسیکا ـ من رنگش را از تو خواستم.

هوگو ـ آبی.

ژسیکا ـ نگاه کودی.

هوگو ـ نه، صبح خودت برایم گفتی.

ژسیکا ـ احمق (به طرف او می‌آید) هوگو، خوب فکر کن و بگو ببینم سبیل نداشت؟

هوگو ـ نه (پس‌از لحظه‌ای با لحنی قاطع) مطمئنم که نه.

ژسیکا ـ (غمگین) دلم می‌خواست بتوانم حرفت را باور کنم.

هوگو ـ (فکر می‌کند بعد می‌گوید) کراوات خالدار بسته بود.

ژسیکا ـ خالدار؟

هوگو ـ خالدار.

ژسیکا ـ به!

هوگو ـ نوع... (حرکتی برای بستن آن نوع کراوات می‌کند) می‌دانی، اینطور.

ژسیکا ـ لابد پیش او خیلی خودت را باختی. خودت بروز دادی. در تمام مدتی که او با تو حرف می‌زده، تو به کراواتش نگاه می‌کرده‌ای. تو را ترسانده هوگو.

هوگو ـ اصلاً.

ژسیکا ـ تو را ترسانده.

هوگو ـ ترس‌آور نبود.

ژسیکا ـ پس چرا همه‌اش به کراواتش نگاه می‌کرده‌ای؟

هوگو ـ برای اینکه او را نترسانم.

ژسیکا ـ بد نیست. من وقتی ببینمش رک و راست نگاهش خواهم کرد و هروقت خواستی بدانی چه‌جور است، بیا ازم بپرس. چه بهت می‌گفت؟

هوگو ـ من بهش گفتم که پدرم نایب رییس شرکت ذغال سنگ «توسک» است و من باهاش قهر کرده‌ام و آمده‌ام توی حزب.

ژسیکا ـ چه بهت جواب داد؟

هوگو ـ گفت خوب کاری کردی.

ژسیکا ـ و بعد؟

هوگو ـ ازش پنهان نکردم که دکترایم را گرفته‌ام؛ اما بهش فهماندم که اخلاق روشنفکرها را ندارم و از کار انضباطی هم رویگردان نیستم و ناراحت هم نمی‌شوم و افتخارم در اطاعت و رعایت انضباط خشک و خشن است.

ژسیکا ـ و همین دو ساعت وقتتان را گرفت؟

PersianPDF.com

هوگو ـ مدتی هم سکوت کردیم.

ژسیکا ـ تو از آن آدمهایی هستی که فقط حرفهایی را که به دیگران زده‌ای نقل می‌کنی نه حرفهایی را که دیگران برایت گفته‌اند.

هوگو ـ اگر این کار را می‌کنم به این دلیل است که خیال می‌کنم تو به من بیشتر توجه داری تا به دیگران.

ژسیکا ـ مسلماً، عزیز دل من. آخر تو مال من هستی. دیگران که مال من نیستند.

هوگو ـ می‌خواهی دل هوده‌رر را ببری؟

ژسیکا ـ من می‌خواهم دل همهٔ مردم را ببرم.

هوگو ـ هوم! قیافهٔ عوامانه‌ای دارد.

ژسیکا ـ تو که نگاهش نکرده‌ای، چطور توانستی بفهمی؟

هوگو ـ آدم باید خیلی عامی باشد تا کراوات خالدار بزند.

ژسیکا ـ ملکه‌های یونان هم با سردارهای وحشی همخوابه می‌شدند.

هوگو ـ یونان قدیم اصلاً ملکه نداشت.

ژسیکا ـ روم شرقی (بیزانس) که داشت.

هوگو ـ در روم شرقی سردار وحشی و ملکه‌ها یونانی بوده، اما کسی نمی‌داند که با هم چه کارها کرده‌اند.

ژسیکا ـ غیر از این چه می‌توانسته‌اند بکنند؟ (سکوت کوتاه) ازت پرسید که من چه‌جورم؟

هوگو ـ نه.

ژسیکا ـ گرچه، اگر هم می‌پرسید تو نمی‌توانستی جوابش بدهی. اصلاً چیزی در این‌باره نمی‌دانی. هیچ‌چیز دیگر دربارهٔ من نگفت؟

هوگو ـ ابداً.

ژسیکا ـ پس آدم آداب‌دانی نیست.

هوگو ـ می‌بینی که. وانگهی خیلی هم دیر شده که تو بهش علاقه‌مند

بشوی.

ژسیکا ـ چرا؟

هوگو ـ زبانت را نگه می‌داری؟

ژسیکا ـ دودستی.

هوگو ـ به‌زودی می‌میرد.

ژسیکا ـ یعنی مریض است؟

هوگو ـ نه به‌زودی کشته می‌شود مثل همهٔ رجال سیاسی.

ژسیکا ـ آه! (پس‌از یک لحظه) عزیز دل من، یعنی تو هم رجل سیاسی هستی؟

هوگو ـ البته.

ژسیکا ـ خوب بگو ببینم زن بیوهٔ یک رجل سیاسی چه‌کار باید بکند؟

هوگو ـ وارد حزب، شوهرش بشود و کارش را تمام کند.

ژسیکا ـ وای خدا! من اگر شده خودم را روی قبر تو بکشم این کار را نمی‌کنم.

هوگو ـ همچین کاری را فقط در «مالابار»[1] می‌کنند.

ژسیکا ـ خوب. گوش کن ببین من چه‌کار ممکن است بکنم: می‌روم قاتلهای تو را یکی یکی پیدا می‌کنم؛ با عشق خودم هر کدامشان را آتش می‌زنم و وقتی خیال کردند می‌توانند داغ دل مرا تسکین بدهند، یک خنجر فرو می‌کنم توی قلبشان.

هوگو ـ کدام یکی از این دو کار تفریحش برایت بیشتر است؟ کشتنشان یا فریفتنشان؟

ژسیکا ـ تو خیلی خر و عوام هستی.

هوگو ـ تصور می‌کردم که تو از آدمهای عامی خوشت می‌آید (ژسیکا

۱. مالابار قسمتی از هندوستان است که زنها خودشان را با نعش شوهرانشان می‌سوزانده‌اند ـ مترجم.

جواب نمی‌دهد) بازی درمی‌آری یا نه؟

ژسیکا ـ دیگر بازی درنمی‌آورم. بگذار چمدانها را باز کنم.

هوگو ـ برو، یالا!

ژسیکا ـ فقط چمدان تو مانده. کلیدش را بده.

هوگو ـ دادمت.

ژسیکا ـ (اشاره به چمدانی می‌کند که در آغاز تابلو بازش کرده.) مال این یکی را ندادی.

هوگو ـ این یکی را خودم باز می‌کنم.

ژسیکا ـ این کار تو نیست عزیز دل من.

هوگو ـ از کی تا حالا کار تو شده؟ می‌خواهی ادای زنهای کدبانو را دربیاری؟

ژسیکا ـ تو هم ادای آدمهای انقلابی را درمی‌آوری.

هوگو ـ انقلابیها به زنهای کدبانو احتیاج ندارند. انقلابیها گردن اینجور زنها را می‌زنند.

ژسیکا ـ آره، انقلابیها گرگهای گیس‌بریده‌ای مثل اولگا را ترجیح می‌دهند.

هوگو ـ حسودیت شده؟

ژسیکا ـ خیلی دلم می‌خواست. ابداً ادای حسادت را درنیاورده‌ام. هنوز بازی است؟

هوگو ـ بسته به میل تو.

ژسیکا ـ خوب. پس کلید این چمدان را بده.

هوگو ـ ابداً.

ژسیکا ـ توی این چمدان چه هست؟

هوگو ـ یک راز خجالت‌آور.

ژسیکا ـ چه رازی؟

هوگو ـ اینکه من پسر بابام نیستم.

ژسیکا ـ چقدر این مطلب به دهنت مزه کرده، عزیز دل من. آخر همچه چیزی ممکن نیست. خیلی شبیهش هستی.

هوگو ـ درست نیست، ژسیکا. خیال می‌کنی شبیهش هستم؟

ژسیکا ـ هنوز بازی است یا بازی نیست؟

هوگو ـ بازی است.

ژسیکا ـ پس چمدان را باز کن.

هوگو ـ قسم خورده‌ام که بازش نکنم.

ژسیکا ـ پر از کاغذهای آن زنکهٔ گرگ است یا پر از عکسهایش؟ بازش کن!

هوگو ـ نمی‌کنم.

ژسیکا ـ باز کن. باز کن.

هوگو ـ نه. باز هم نه.

ژسیکا ـ بازی درمی‌آوری؟

هوگو ـ آره.

ژسیکا ـ پس دیگر بس است. من دیگر بازی درنمی‌آورم. چمدان را باز کن.

هوگو ـ بس نیست. بازش نمی‌کنم.

ژسیکا ـ برای من فرقی نمی‌کند. می‌دانم توش چه چیزها است.

هوگو ـ چه چیزها است؟

ژسیکا ـ توش... توش... (دستش را زیر تشک تخت می‌کند و بعد هر دو دستش را به پشتش می‌برد و عکسها را تکان تکان می‌دهد.) اینها!

هوگو ـ ژسیکا!

ژسیکا ـ (پیروزمندانه) کلیدش را توی جیب کت آبیت پیدا کردم. فهمیدم معشوقه‌ات، ملکه‌ات و شاهزاده‌ات کیست. نه من هستم و نه آن

زنکهٔ گرگ، خودت هستی. شخص خودت. دوازده‌تا عکس خودت تو چمدان بود.

هوگو ـ عکسها را بده به من.

ژسیکا ـ دوازده‌تا عکس از جوانی پر از آرزویت. سه‌سالگی، شش، هشت، ده دوازده و شانزده سالگی. وقتی پدرت از خانه بیرونت کرده آنها را با خودت برداشته‌ای و آورده‌ای. همه‌جا دنبالت آورده‌ای. چقدر باید خودت را دوست داشته باشی!

هوگو ـ ژسیکا، من دیگر بازی درنمی‌آورم.

ژسیکا ـ شش‌ساله که بوده‌ای یخهٔ آهاری می‌زده‌ای. لابد گردن نازکت را خیلی می‌خراشانده، تازه با یک‌دست لباس مخمل و کراوات. چه آقاپسر قشنگ کوچولویی! چه پسر آرام و عاقلی! همین پسرهای آرام خانواده‌ها هستند جانم که وحشتناک‌ترین انقلابیها از آب درمی‌آیند! هیچ حرف نمی‌زنند. زیر میز قایم نمی‌شوند. هر دفعه بیشتر از یک‌دانه آب‌نبات نمی‌خورند؛ اما بعد. برای جامعه خیلی گران تمام می‌شوند. از این پسرهای آرام و عاقل بپرهیزید! (هوگو که تظاهر به بردباری می‌کرده است یک‌مرتبه به روی او می‌پرد.)

هوگو ـ عکسها را بهم می‌دهی یا نه؟ دمامه! الآن بهم خواهی داد.

ژسیکا ـ ولم کن! (هوگو او را روی تخت برمی‌گرداند.) یواش! الآن هردومان را به‌کشتن می‌دهی.

هوگو ـ عکسها را بده.

ژسیکا ـ گفتم الآن هفت‌تیر درمی‌رود! (هوگو برمی‌خیزد او هفت‌تیر را که تابه‌حال پشتش قایم کرده بود نشان می‌دهد.) این هم توی چمدان بود.

هوگو ـ بده! (آن را از او می‌گیرد. می‌رود جیب کتش را می‌گردد. کلید را برمی‌دارد. سر چمدان می‌آید. بازش می‌کند. عکسها را جمع می‌کند و با هفت‌تیر توی چمدان می‌گذارد. پس‌از یک لحظه)

ژسیکا ـ دیگر این هفت‌تیر کجا بوده؟

هوگو ـ من همیشه هفت‌تیر همراهم دارم.

ژسیکا ـ دروغ می‌گویی. قبل از اینکه بیایی اینجا، هفت‌تیر نداشتی. حتی این چمدان را هم نداشتی. هردوش را با هم خریده‌ای. برای چه این هفت‌تیر پهلویت است؟

هوگو ـ می‌خواهی بدانی؟

ژسیکا ـ آره! اما جدی جواب بده. تو حق نداری مرا در جریان کارهای زندگی‌ات نگذاری.

هوگو ـ به هیچکس از این مطلب چیزی نخواهی گفت؟

ژسیکا ـ به هیچکس.

هوگو ـ برای کشتن هوده‌رر.

ژسیکا ـ کارهای تو مرا گیج می‌کند، هوگو.

هوگو ـ ها! ها! یعنی بازی درمی‌آرم؟ یعنی جدی هستم؟ همه اینها اسرار است... ژسیکا تو به‌زودی زن یک آدمکش می‌شوی.

ژسیکا ـ آخر تو هرگز نمی‌توانی آدم بکشی عزیز دلم؟ می‌خواهی من به‌جای تو او را بکشم؟ می‌روم خودم را بهش تسلیم می‌کنم و بعد...

هوگو ـ متشکرم. لابد بعد هم تیرت به خطا خواهد رفت. خودم این کار را خواهم کرد.

ژسیکا ـ اما آخر چرا می‌خواهی بکشیش؟ آن هم مردی را که نمی‌شناسی.

هوگو ـ برای اینکه زنم مرا جدی بگیرد. راستی تو مرا جدی می‌گیری؟

ژسیکا ـ من؟ به تو احترام خواهم گذاشت، پنهانت خواهم کرد، غذایت خواهم داد، در پناهگاهت خواهم ماند و وقتی همسایه‌ها رفتند و لومان دادند با وجود ژاندارمها خودم را به گردنت خواهم انداخت و تو را در آغوش خواهم گرفت و فریاد خواهم زد: دوستت دارم...

هوگو ـ حالا بهم بگو.

ژسیکا ـ چه را؟

هوگو ـ که مرا دوست داری.

ژسیکا ـ دوستت دارم.

هوگو ـ از ته دل بگو.

ژسیکا ـ دوستت دارم.

هوگو ـ از ته دل نبود.

ژسیکا ـ یکهو چت شده؟ بازی درمی‌آری؟

هوگو ـ نه بازی درنمی‌آرم.

ژسیکا ـ چرا همه‌چیز را ازم می‌خواهی؟ عادت نداشتی.

هوگو ـ نمی‌دانم. دلم می‌خواهد فکر کنم که دوستم داری. حقم هم هست. یالا. بگو ببینم. درست بگو.

ژسیکا ـ دوستت دارم. دوستت دارم. نشد. دوستت دارم. آه! برو گم شو. خودت چطور می‌گوییش؟

هوگو ـ هوگو دوستت دارم.

ژسیکا ـ می‌بینی؟ تو هم بهتر از من بلد نیستی بگویی.

هوگو ـ ژسیکا حرفی را که برایت زدم باور نداری؟

ژسیکا ـ که دوستم داری؟

هوگو ـ نه که می‌خواهم بروم هوده‌رر را بکشم.

ژسیکا ـ طبیعی است که باور می‌کنم.

هوگو ـ کوششی بکن ژسیکا. جدی باش.

ژسیکا ـ چرا جدی باشم؟

هوگو ـ برای اینکه نمی‌شود تمام وقت بازی درآورد.

ژسیکا ـ من دوست ندارم جدی باشم. ولی یک قراری می‌گذاریم. حالا ادای جدی‌بودن را درمی‌آورم.

هوگو ـ توی چشمهای من نگاه کن ببینم. نخند. گوش کن: دربارهٔ هوده‌رر راستش را گفتم. حزب مرا برای این کار فرستاده.

ژسیکا ـ شک ندارم. چرا زودتر از این برایم نگفتی؟

هوگو ـ شاید مخالفت می‌کردی و همراهم نمی‌آمدی.

ژسیکا ـ برای چه؟ اینجور کارها کار مردها است؛ به من ربطی ندارد.

هوگو ـ کار هجوی است؛ می‌دانی... یارو آدم قرص و محکمی است.

ژسیکا ـ بسیار خوب؛ اول بیهوشش می‌کنم بعد می‌بندمش دم توپ.

هوگو ـ ژسیکا! من جدی حرف می‌زنم.

ژسیکا ـ من هم همینطور.

هوگو ـ تو ادای جدی‌بودن را درمی‌آری الآن خودت گفتی.

ژسیکا ـ نه. تو داری این کار را می‌کنی.

هوگو ـ خواهش می‌کنم به من اطمینان داشته باش.

ژسیکا ـ اگر تو باورت بشود که من جدی‌ام من هم به تو اطمینان پیدا می‌کنم.

هوگو ـ خوب. بسیار خوب. باور می‌کنم.

ژسیکا ـ نه تظاهر می‌کنی که مرا جدی می‌گیری.

هوگو ـ این بحث ما ابداً به جایی نخواهد رسید (در می‌زنند) بفرمایید!

(در حالی که هوگو برای بازکردن در می‌رود، ژسیکا جلوی چمدان قرار می‌گیرد و پشتش به جمعیت است.)

صحنهٔ ۲

سلیک، ژرژ، هوگو، ژسیکا

(سلیک و ژرژ خندان وارد می‌شوند. مسلسل به‌دست و قطار و هفت‌تیر به کمر. اندکی سکوت می‌شود.)

هوگو ـ بله؟

ژرژ ـ آمدیم ببینیم احتیاج به کمکی، چیزی ندارید؟

هوگو ـ کمک برای چه کار؟

سلیک ـ واسهٔ مرتب کردن خانه.

ژسیکا ـ خیلی متشکرم. ما احتیاج به کسی نداریم.

ژرژ ـ (اشاره به لباسهای پراکندهٔ زنانه روی مبلها) اینها را که آخرش باید جمع کرد.

سلیک ـ اگه هر چهارتایی مشغول بشیم، کار خیلی زودتر تمام میشه.

ژسیکا ـ عجب!

سلیک ـ (یک زیر پیراهنی زنانه را از روی دستهٔ صندلی برمی‌دارد و با نوک انگشت بلندش می‌کند.) این‌رو از وسط تا می‌کنند، نیست؟ و بعد اطرافش رو جمع می‌کنند؟

ژسیکا ـ بله؟ خیلی خوب. می‌بینم که به‌زودی در کارهای شاق سررشته پیدا خواهی کرد.

ژرژ ـ دست نزن سلیک. به فکر و خیالت میندازه. ببخشیدش خانم. ما شش ماهه که اینجا زن ندیده‌ایم.

سلیک ـ اصلاً یادمان رفته بود که چه‌جوری ساخته شده.

ژسیکا ـ آخرش که عادت کرده‌اید. (هر دونفر ژسیکا را می‌نگرند.)

ژرژ ـ کم‌کم.

ژسیکا ـ مگر زن توی دهکده نیست؟

سلیک ـ چرا هست؛ اما ما دنبال این کارها نمی‌رویم.

ژرژ ـ منشی قدیمی هر شب از دیوار می‌جست تا یک روز صبح نعشش رو پیدا کردیم. سرش توی یک گودالی فرو رفته بود. از آن‌وقت به بعد، بابا تصمیم گرفته منشی زن‌دار بیاره تا کفاف خودش‌رو تو خانه داشته باشه.

ژسیکا ـ خیلی نکته‌سنجی به‌خرج داده.

سلیک ـ فقط ما به فکرش نرسیدیم که برای ما هم دست و پایی بکنه.

ژسیکا ـ دهه؟ برای چه؟

ژرژ ـ عقیده‌اش اینه که ما باید مثل حیوون درنده بشیم.

هوگو ـ اینها نگهبان جان هوده‌رر هستند.

ژسیکا ـ فکرش را بکن که من پیش‌بینی می‌کردم.

سلیک ـ (اشاره به مسلسل) به علت این؟

ژسیکا ـ به علت این و دیگر چیزها.

ژرژ ـ نکنه ما را مزدبگیر فرض کنید؟ من اصلاً کارگر لوله‌کشم. این اضافه‌کار کوچولو رم به‌عهده گرفتم؛ چون حزب ازمون خواسته.

سلیک ـ از ما که نمی‌ترسید!

ژسیکا ـ برعکس. فقط بهتر است (اشاره به مسلسل و هفت‌تیر) که این علم و کتل را از خودتان واکنید. بگذاریدش یک گوشه.

ژرژ ـ ممنوعه.

سلیک ـ یعنی موقع خواب هم از خودتان جداش نمی‌کنید؟

ژرژ ـ نه، خانم.

ژسیکا ـ نه؟

هوگو ـ دربارهٔ مقررات خیلی سخت‌گیرند. وقتی من وارد اتاق هوده‌رر شدم، اینها لولهٔ مسلسلشان را گذاشته بودند پشتم.

ژرژ ـ (خندان) ما اینیم.

سلیک ـ (خندان) اگر تکان خورده بودی حالا زنت به عزایت نشسته بود (همه می‌خندند.)

ژسیکا ـ لابد اربابتان خیلی می‌ترسد.

سلیک ـ نمی‌ترسه؛ اما نمی‌خواد بکشنش.

ژسیکا ـ چرا بکشندش؟

سلیک ـ چراش‌رو من نمی‌دونم؛ اما مسلم اینه که می‌خوان بکشنش. رفقاش آمدند خبرش کردند. الآن پانزده روزه.

ژسیکا ـ چه جالب!

سلیک ـ فقط باید کشیک داد. اوه! کشیکمان را هم دیدند چه‌جوره. حتی تشریفات هم نداره. (هنگامی که سلیک حرف می‌زند، ژرژ با وضعی بسیار ناشیانه و سرسری دور اتاق چرخی می‌زند. سراغ گنجهٔ دیواری که باز است می‌رود و لباس هوگو را از آن درمی‌آورد.)

ژرژ ـ اوهوی، سلیک! درست نگاه کن ببین خوب دوخته شده یا نه.

سلیک ـ این مربوط به شغل خودشه. منشی را آدم بهش نگاه می‌کنه و براش حرف می‌زنه ـ اونم می‌نویسه. آدم باید از منشی‌اش خوشش بیاد وگرنه دنبالهٔ فکرش گم می‌شه. (ژرژ تظاهرکنان به اینکه گردکت را می‌تکاند آن را وارسی می‌کند.)

ژرژ ـ از گنجه پرهیز کنید. دیوارها موش داره. (می‌رود لباس را توی گنجه می‌گذارد. بعد به‌طرف سلیک می‌رود. ژسیکا و هوگو به هم می‌نگرند.)

ژسیکا ـ (تأییدکنان) بسیار خوب... بنشینید.

سلیک ـ نه. نه. متشکرم.

ژرژ ـ همینطوری خوبه.

ژسیکا ـ چیزی ندارم که بدهم بیاشامید.

سلیک ـ ما سر خدمت که هستیم، چیزی لب نمی‌زنیم.

هوگو ـ یعنی حالا سر خدمتید؟

ژرژ ـ ما همیشه سر خدمتیم.

هوگو ـ آهاه!

سلیک ـ بذارید بگم؛ آدم باید مثل ملایکه باشه تا بتونه این کار لعنتی رو بکنه.

هوگو ـ من هنوز سر خدمت نیستم. من الآن با زنم توی خانه‌ام هستم. بنشینیم ژسیکا. (دوتایی می‌نشینند.)

سلیک ـ (به‌طرف پنجره می‌رود.) چه منظرهٔ قشنگی!

ژرژ ـ از اتاق اینها منظره قشنگه!

سلیک ـ و آرومه!

ژرژ ـ دیدی تخت چه بزرگه؟... سه‌نفر هم می‌تونند توش بخوابند.

سلیک ـ چهارنفریه... آخه زن و شوهرهای جوان گرد می‌خوابند.

ژرژ ـ اینهمه جای زیادی! آنوقت بعضیها هستند که رو زمین می‌خوابند.

سلیک ـ خفه شو! امشب خوابش را می‌بینم.

ژسیکا ـ شما رختخواب ندارید؟

سلیک ـ (ذوق‌زده) ژرژ!

ژرژ ـ (خندان) آره.

سلیک ـ می‌پرسه مگه ما رختخواب نداریم.

ژرژ ـ (اشاره به سلیک) این رو فرش دفتر می‌خوابه، من تو راهرو جلوی اتاق بابا.

ژسیکا ـ خیلی سفت است؟

ژرژ ـ واسهٔ شوهر شما سفته. چون نازک‌نارنجی به‌نظر می‌آد. ماها واسهٔ اینجور چیزها ساخته شده‌ایم. فقط بدیش اینه که اتاقی نیست تا بریم توش. باغ هم زیاد امن نیست. واسهٔ همینه که روزها هم تو هشتی سرمی‌کنیم. (خم می‌شود و زیر تخت را می‌نگرد.)

هوگو ـ چه چیز را نگاه می‌کنید؟

ژرژ ـ گفتم ممکنه موش داشته باشد. (بلند می‌شود.)

هوگو ـ نداشت؟

ژرژ ـ نه.

هوگو ـ چه بهتر.

ژسیکا ـ ببینم شما اربابتان را تنها گذاشته‌اید؟ شما که اینهمه وقت از او دور هستید، نمی‌ترسید بلایی به‌سرش بیاید؟

سلیک ـ لئون هم هست که اونجا مونده. (اشاره به دستگاه تلفن) تازه اگه سروصدایی بشه می‌تونه صدامون بکنه.

(پس از یک لحظه، هوگو برمی‌خیزد. از عصبانیت رنگش پریده. ژسیکا هم برمی‌خیزد.)

هوگو ـ آدمهای بدی نیستند. هان؟

ژسیکا ـ خوشمزه‌اند.

هوگو ـ و می‌بینی چه هیکلی دارند؟

ژسیکا ـ مثل جرز! آهاه! به‌زودی سه‌تایی رفیق خواهید شد. شوهرم آدم‌کشها را خیلی دوست دارد. خیلی دلش می‌خواست این‌کاره بشود.

سلیک ـ بهش نمی‌آد. برای میرزابنویسی خلق شده.

هوگو ـ بس است. با هم راه می‌آییم. من مغز خواهم بود، ژسیکا چشم و شما دوتا عضلات. دست بزن به بازوهاش، ژسیکا! (خودش دست می‌زند.) مثل آهن است. دست بزن!

ژسیکا ـ آخر شاید آقای ژرژ دلش نخواهد.

ژرژ ـ (گرفته) برام فرقی نمی‌کنه.

هوگو ـ می‌بینی؟ خوشحال هم هست. بالا، دست بزن ژسیکا، دست بزن! (ژسیکا دست می‌زند.) مثل آهن، هان!

ژسیکا ـ مثل فولاد.

هوگو ـ سه‌تایی به هم تو بگوییم، خوب؟

سلیک ـ اگه دلت بخواد حرفی نیست آقاپسر.

ژسیکا ـ چقدر مهربانی کردید که به دیدن ما آمدید.

سلیک ـ اما همهٔ کیفش را ما بردیم، چطوره، ژرژ؟

ژرژ ـ خوشحالیم که خوشبختی شمارو می‌بینیم.

ژسیکا ـ وقتی توی هشتی خودتان باشید، این برایتان موضوع صحبت می‌شود.

سلیک ـ مسلماً و شب که بشه می‌گیم: «اونا حالا گرمشونه. حالا پسره زنش‌رو تو بغلش گرفته.»

ژرژ ـ و همین بهمون دل و جرأت می‌ده.

هوگو ـ (به‌طرف در می‌رود و آن را باز می‌کند.) هر وقت دلتان خواست برگردید. خانهٔ خودتان است. (سلیک آهسته به‌طرف در می‌رود و آن را می‌بندد.)

سلیک ـ می‌ریم. الآن می‌ریم. تشریفات کوچولویی داریم.

هوگو ـ چه تشریفاتی؟

سلیک ـ گشتن اتاق.

هوگو ـ نه.

ژرژ ـ نه؟

هوگو ـ هیچ‌چیز را نمی‌گذارم بگردید.

سلیک ـ خودت‌رو به‌زحمت نینداز آقاپسر. دستور داریم.

هوگو ـ دستور از کی؟

سلیک ـ از هوده‌رر.

هوگو ـ هوده‌رر دستور داده که بیایید و اتاق مرا بگردید؟

ژرژ ـ حماقت نکن پسرجان. گفتمت آمدند خبرمان کردند که این روزها سوء قصد می‌شه. پس خیال می‌کردی ولت می‌کنند بیای اینجا و جیبات‌رو هم نگردند؟ تو ممکن بود نارنجک با خودت داشته باشی یا هر اسلحهٔ دیگه‌ای. گرچه به‌نظر من تو حتی یک کفترو هم نمی‌تونی با تیر بزنی.

هوگو ـ می‌خواهم بپرسم آیا هوده‌رر شخصاً شما را مأمور وارسی

زندگی من کرده یا نه؟

سلیک ـ (به ژرژ) شخصاً.

ژرژ ـ شخصاً.

سلیک ـ هیچکس حق نداره بیاد اینجا مگه بگردنش. قاعده‌اش اینه. همین.

هوگو ـ اما مرا اگر توانستید، بگردید. من استثناء هستم. همین.

ژرژ ـ مگه تو حزبی نیستی؟

هوگو ـ چرا.

ژرژ ـ پس تو حزب چی بهت یاد دادند؟ تو حتی نمی‌دونی دستور حزبی چیست؟

هوگو ـ خیلی هم بهتر از شما می‌دونم.

سلیک ـ خوب، وقتی وظیفه‌ای رو برات گفتند، تو نمی‌دونی که باید بهش احترام بگذاری؟

هوگو ـ می‌دونم.

سلیک ـ خوب؟

هوگو ـ من به وظایف و مسؤولیتها احترام می‌گذارم؛ اما به خودم هم احترام می‌گذارم و دستورهای احمقانه‌ای را که فقط برای مسخره‌کردن من داده شده، گردن نمی‌گذارم.

سلیک ـ می‌شنوی؟ بگو ببینم ژرژ، تو هم به خودت احترام می‌گذاری؟

ژرژ ـ خیال نمی‌کنم. یک وقتی باید اینطور بشه. تو چطور سلیک؟

سلیک ـ عقلت کم نشده؟ تو تا دست‌کم منشی نباشی، حق نداری نسبت به خودت احترام قایل باشی.

هوگو ـ احمقهای بیچاره! من اگر وارد حزب شده‌ام برای این بوده که همهٔ مردم، منشی و غیرمنشی، یک روزی برای خودشان احترامی قایل

باشند.

ژرژ ـ ساکتش کن سلیک وگرنه من گریه می‌افتم. پسرجان، ماها اگه وارد حزب شدیم واسه این بوده که دیگه مردن از گرسنگی خسته‌مون کرده بوده.

سلیک ـ و واسهٔ اینکه آدمهایی مثل ما آخرش یک روزی چیزی داشته باشند که زهرمار کنند.

ژرژ ـ آه سلیک، پرت و پلا گفتن بسه. این را باز کن تا شروع کنیم.

هوگو ـ دستش نزنید.

سلیک ـ نه، جوانک! چه جوری جلوم را می‌گیری که دستش نزنم؟

هوگو ـ من سعی نمی‌کنم جلوی یک غلطک سنگین بایستم؛ اما اگر فقط دست به طرفش دراز کنید ما هم امشب از اینجا می‌رویم. هوده‌رر هم می‌تواند برود فکر منشی دیگری بکند.

ژرژ ـ اوهوه! بگو ببینم می‌خواهی مرا بترسونی؟ تو سر سگ، بزنی منشی مثل تو واق می‌کنه.

هوگو ـ بسیار خوب. بگرد. اگر نمی‌ترسی بگرد دیگر! (ژرژ سرش را می‌خاراند. ژسیکا که در تمام طول این صحنه آرام ایستاده بود، به‌طرف آنها می‌آید).

ژسیکا ـ چرا به خود هوده‌رر تلفن نمی‌کنید؟

سلیک ـ به هوده‌رر؟

ژسیکا ـ میانه‌تان را اصلاح می‌کند. (ژرژ و سلیک با نگاه مشورت می‌کنند.)

ژرژ ـ می‌شه این کاررو کرد. (به‌طرف تلفن می‌رود، زنگ می‌زند و گوشی را برمی‌دارد.) الو، لئون؟ برو به بابا بگو که این جوونک نمی‌خواد بگذاره کارمون‌رو بکنیم. چی؟ اوهوه! شوخی می‌کنی. (به‌سوی سلیک برمی‌گردد.) راه افتاده بیاد رفیق‌رو ببینه.

سلیک ـ بد نیست. ژرژ، فقط می‌خوام اینو برات بگم. من هوده‌رر رو دوست دارم؛ اما اگه دلش بخواد، این یکی‌رو ـ این بچه‌ننهٔ پولدارو ـ استثنا بکنه، من که حتی تنبون پستچی‌رو هم از پاش کندم و گشتم ـ استعفا می‌دهم.

ژرژ ـ موافقم. همان عمل رو با این هم باید بکنیم، یا می‌ریم.

سلیک ـ چون ممکنه من برا خودم احترامی قایل نباشم؛ اما من هم مثل دیگران برا خودم شخصیت دارم.

هوگو ـ ممکن است اینطور باشد رفیق عزیز من؛ اما اگر حتی خود هوده‌رر هم فرمان وارسی اثاثیهٔ مرا بدهد، من چند دقیقه بعد از این خانه می‌روم.

ژرژ ـ سلیک!

سلیک ـ هان؟

ژرژ ـ فکر نمی‌کنی که این جناب، دک و پوز اشرافی داره؟

هوگو ـ ژسیکا!

ژسیکا ـ بله؟

هوگو ـ فکر نمی‌کنی که اینها پک و پوزشان مثل تبر می‌ماند؟

سلیک ـ (می‌رود به‌طرف او دستش را روی شانهٔ او می‌گذارد.) اشتباه می‌کنی پسرجان. چون اگه ما تبر بودیم، خوب می‌تونستیم گاه‌گداری هم ببریم. (هوده‌رر وارد می‌شود.)

صحنهٔ ۳

همانها، هوده‌رر

هوده‌رر ـ چرا مزاحم من شدید؟ (سلیک قدمی به عقب برمی‌دارد.)

سلیک ـ نمی‌خواد اثاثش‌رو بگردیم.

هوده‌رر ـ اگر شما بهشان اجازه داده‌اید اثاث مرا وارسی کنند، من می‌روم. همین.

هوده‌رر ـ خوب.

ژرژ ـ و اگه تو نگذاری ما اتاق‌رو بگردیم، ما می‌ریم.

هوده‌رر ـ بنشینید. (با عدم اطمینان می‌نشیند.) هوگو، ضمناً می‌توانی به من تو خطاب کنی. اینجا همهٔ رفقا به هم تو خطاب می‌کنند. (یک شلوار زیر و یک جفت جوراب زنانه را از روی دستهٔ صندلی راحتی برمی‌دارد و می‌خواهد آنها را ببرد روی تخت بگذارد.)

ژسیکا ـ اجازه می‌فرمایید؟ (آنها را از دست او می‌گیرد و به هم می‌پیچد. گلوله‌شان می‌کند و بی‌اینکه از جا تکان بخورد آنها را روی تخت پرت می‌کند.)

هوده‌رر ـ اسمت چیست؟

ژسیکا ـ شما به زنها هم تو خطاب می‌کنید؟

هوده‌رر ـ بله.

ژسیکا ـ عادت می‌کنم. اسمم ژسیکا است.

هوده‌رر ـ (همچنان به او می‌نگرد) تصور می‌کردم زشت باشی.

ژسیکا ـ متأسفم.

هوده‌رر ـ (همینطور به او می‌نگرد.) بله. تأسف‌آور هم هست.

ژسیکا ـ یعنی باید سرم را بتراشم؟

هوده‌رر ـ (بی‌اینکه چشم از او بردارد.) نه. (اندکی از او دور می‌شود.) برای خاطر تو بود که اینها نزدیک بود دعواشان بشود؟

ژسیکا ـ نه هنوز.

هوده‌رر ـ امیدوارم هرگز نشود. (روی صندلی راحتی می‌نشیند.) وارسی اثاث که زیاد مهم نیست.

سلیک ـ ما...

هوده‌رر ـ هیچ اهمیتی ندارد درباره‌اش صحبت خواهیم کرد. (و به سلیک) چه اتفاق افتاد؟ چه نیشهایی بهش زده‌اید؟ که خوب لباس پوشیده؟ که لفظ قلم حرف می‌زند؟

سلیک ـ حساب پوست و جونه.

هوده‌رر ـ اینجا جای این حرفها نیست. پوست را به دباغ می‌دهند. (آنها را می‌نگرد.) بچه‌ها، شما اصلاً بد شروع کرده‌اید. (به هوگو) تو کبر و نخوت فروخته‌ای چون از همه ضعیف‌تر بوده‌ای. (به سلیک و ژرژ) شما دوتا هم مثل اینکه امروز از دندهٔ چپ پاشده‌اید. از اول بهش چپ نگاه کرده‌اید. فردا هم سر به سرش می‌گذارید و هفتهٔ آینده وقتی لازمش داشته باشم که یک کاغذ بهش دیکته کنم، می‌آید و بهم می‌گویید که الآن از توی استخر نجاتش داده‌اید.

هوگو ـ نه. اگر من بخواهم جلوشان را بگیرم...

هوده‌رر ـ تو جلوی هیچی را نمی‌توانی بگیری. جوان، بی‌خود جوش نزن. فقط دیگر نباید کار به آنجاها بکشد. همین. چهارتا آدم که با هم زندگی می‌کنند باید با هم دوست بشوند یا کلهٔ همدیگر را خرد کنند. امیدوارم محض خاطر من هم شده، شما با هم دوست بشوید.

ژرژ ـ (با تمسخر) احساسات سفارشی نیست.

هوده‌رر ـ (به‌شدت) چرا سفارشی است. به‌خصوص وقتی آدم سر خدمت حاضر باشد. میان اعضای یک حزب حتی احساسات هم سفارشی است.

ژرژ ـ ما اعضای یک حزب نیستیم.

هوده‌رر ـ (رو به هوگو) مگر تو از ما نیستی؟

هوگو ـ چرا.

هوده‌رر ـ خوب؟

سلیک ـ شاید عضو یک حزب باشیم؛ اما همه‌مون به یک دلیل وارد

حزب نشده‌ایم.

هوده‌رر ـ آدم همیشه به یک علت وارد حزب می‌شود.

سلیک ـ اجازه می‌دی؟ این جوان واسهٔ این وارد حزب شده که به آدمهای فقیر احترامی رو که بایس داشته باشند یاد بده.

هوده‌رر ـ عجب؟

ژرژ ـ خودش همچه می‌گه.

هوگو ـ و شما دوتا هم فقط برای این وارد حزب شده‌اید که شکمهاتان را سیر کنید؛ خودتان اینطور گفتید.

هوده‌رر ـ خوب، پس با هم موافقید.

سلیک ـ اجازه؟

هوده‌رر ـ سلیک! مگر تو خودت برای من نگفته‌ای که از گرسنه‌بودن عار داشتی؟ (به‌طرف سلیک خم می‌شود و به‌انتظار جوابی که داده نمی‌شود، می‌ماند.) مگر نگفتی که این مطلب عصبانیت می‌کرد؟ چون به هیچ چیز دیگر نمی‌توانستی فکر کنی؟ و می‌گفتی که یک پسر بیست‌ساله به‌جای اینکه همه‌اش به فکر معده‌اش باشد، خیلی کارهای بهتر و خوبتر دارد که بکند؟

سلیک ـ لازم نیست جلوی این پسره از این مطلب چیزی بگی.

هوده‌رر ـ مگر تو خودت برایم تعریف نکرده‌ای؟

سلیک ـ مگر این دلیل چی می‌شه؟

هوده‌رر ـ دلیل این می‌شود که تو علاوه بر خوراک به یک چیز دیگری هم احتیاج داری. او، همین را «احترام به خود» می‌داند. باید گذاشت بگوید. هرکس می‌تواند کلماتی را که دلش می‌خواهد به‌کار ببرد.

سلیک ـ این‌که احترام نیست؛ من خیلی بدم می‌آد که این‌رو احترام بگن. این جوان هرچه تو کله‌اش پیدا می‌کنه می‌گه. همه‌اش با کله‌اش فکر می‌کنه.

هوگو ـ پس با چه می‌خواستی فکر کنم؟

سلیک ـ پسرجان وقتی سر آدم بره، دیگه نمی‌تونه با کله‌اش فکر بکنه. راسته که من خیلی دلم می‌خواد این وضع تموم بشه. به‌خدا راسته. فقط یک لحظه، یک آن، که بتونم به فکر چیزهای دیگه باشم. به چیزهای دیگه علاقه‌مند بشم. به هر چیز دیگه‌ای، غیر از خودم؛ اما اینو نمی‌تونم احترام به خودم بدونم. تو یکدفعه هم گرسنگی نکشیده‌ای. آن‌وقت آمدی پیش ما که به ما اخلاق و آداب یاد بدی. مثل خانمهای خشکه‌مقدس که وقتی مادرم مست می‌کرد، به عیادتش می‌اومدند و بهش می‌گفتند که چرا واسهٔ خودش احترام قایل نیست.

هوگو ـ اینطور نیست.

ژرژ ـ تو هیچ گشنگی کشیدی؟ فکر می‌کنم همیشه احتیاج داشته‌ای که قبل از غذاخوردن ورزش بکنی تا اشتهات واشه.

هوگو ـ فقط این یکدفعه حق با توست رفیق. اشتها چیزی است که من اصلاً معنی‌اش را نمی‌دانم. اگر تو غذاهای بی‌گوشت بچگی مرا دیده بودی! نصفش را می‌گذاشتم می‌ماند. چه اسرافی! آن‌وقت می‌آمدند دهانم را باز می‌کردند و می‌گفتند یک قاشق برای خاطر بابا. یک قاشق برای مامان. یک قاشق دیگر هم برای خاطر خاله‌جان «آنا» و قاشق را تا بیخ حلقم فرو می‌کردند و با این تصور بزرگ هم می‌شدم؛ اما چاق نمی‌شدم. تصورش را بکن! همین وقتها بود که مرا وادار کردند بروم سلاخ‌خانه خون تازه بخورم. چون خیلی زردمبو بودم و از همین سربند بود که اصلاً دیگر به گوشت لب نزدم. پدرم هر شب می‌گفت: «این پسره گرسنه‌اش نیست...» هر شب. می‌فهمی؟ بهم می‌گفتند: «بخور هوگو، بخور. اگر نخوری ناخوش می‌شوی.» مجبورم می‌کردند روغن ماهی بخورم و این دیگر آخرین حد تفنن بود. یک شیشه شربت اشتهاآور! درحالی‌که دیگران توی کوچه‌ها خودشان را برای خاطر یک تکه گوشت

می‌فروختند. من دیده بودمشان که از زیر پنجرهٔ اتاقم گذشته بودند. روی پارچه نوشته بودند: «نان به ما بدهید.» و آن‌وقت من سر میز که می‌رفتم، باز شروع می‌شد. بخور هوگو، بخور. یک قاشق برای نگهبان که اعتصاب کرده. یک قاشق برای خاطر پیرمردی که خاکروبه‌ها را از توی خاکروبه‌دان جمع می‌کند. یک قاشق برای خانوادهٔ خرپاکوب که افتاده و پایش شکسته. این بود که من خانهٔ بابام را ترک کردم. وارد حزب شدم و منتظر هم بودم که همین اباطیل را بشنوم: «تو هیچوقت گرسنگی نکشیده‌ای هوگو، تو دیگر چرا خودت را داخل می‌کنی؟ تو چطور می‌توانی حرفهای ما را بفهمی؟ تو یک دفعه هم گرسنگی نکشیده‌ای.» درست است که گرسنگی نکشیده‌ام. اصلاً! هیچوقت! اما شاید تو بتوانی بگویی که آخر من چه‌کار باید بکنم تا شما از اینهمه گوشه و کنایه زدن به من دست بردارید؟ (یک لحظه سکوت)

هوده‌رر ـ شنیدید؟ بسیار خوب؛ یادش بدهید. بهش بگویید که چه‌کار باید بکند. سلیک! تو از او چه می‌خواهی بکند؟ که یک دستش را قطع کند؟ که یک چشمش را دربیاورد؟ که زنش را به تو بدهد؟ چه کفاره‌ای باید بدهد تا شما او را ببخشید؟

سلیک ـ به من کاری نکرده تا ببخشمش.

هوده‌رر ـ چرا؟ گناهش این است که آمده تو حزب، بی‌اینکه گرسنگی و بدبختی به حزب تپانده باشدش.

ژرژ ـ کسی در این مورد به او سرکوفت نزده. فقط یک دنیا فاصله میان ما است. او تفننی آمده به حزب و اگه وارد حزب شده، واسهٔ این بوده که این کار رو پسندیده و خواسته کار پسندیده‌ای کرده باشه؛ اما ما چاره‌ای جز این نداشتیم.

هوده‌رر ـ خیال می‌کنی که او غیر از این کاری می‌توانسته بکند؟ گرسنگی دیگران هم مسألهٔ ساده‌ای نیست که به‌آسانی بشود تحملش را

کرد.

ژرژ ـ خیلیها هستند که کاری به کار این حرفها ندارند.

هوده‌رر ـ آنها آدمهایی هستند که قوهٔ تخیل ندارند. بدبختی این جوان هم همین است که قوهٔ تخیلش خیلی قوی است.

سلیک ـ قبول. کسی بدی او رو نخواسته. کسی هم سرکوفتی بهش نمی‌زنه. همین. اما ما هم برای خودمون حق...

هوده‌رر ـ چه حقی؟ شما هیچ حقی ندارید. هیچ! «کسی هم سرکوفتی بهش نمی‌زنه.»... بیشرفها! بروید دک و پوزتان را توی آینه نگاه کنید و بعد اگر روتان شد، بیایید برای من ظرافتهای احساساتی به‌خرج بدهید. هر آدمی را از کارش قضاوت می‌کنند و مواظب باشید که شما دوتا را طبق عملتان قضاوت نکنم؛ برای اینکه این آخریها جور عجیبی جلوی خودتان را ول کرده‌اید.

هوگو ـ (خندان) از من دفاع نکنید! که از شما خواسته که از من دفاع کنید؟ می‌بینید که هیچ کاری نمی‌شود کرد. من عادت دارم. وقتی دیدمشان که دارند می‌آیند تو، فوراً معنی خنده‌هاشان را فهمیدم. قیافهٔ خوبی نداشتند. می‌توانید اطمینان داشته باشید، آمده بودند تا تقاص پدرم و پدربزرگم و تمام خانواده‌ام را که همه‌شان سیر و پر بوده‌اند، تقاص همهٔ اینها را از من بگیرند. می‌گویم که اینجور آدمها را می‌شناسم. اینجور آدمها اصلاً مرا نمی‌پذیرند. اینجور آدمها صدهزارتا هستند و همین نگاه را می‌کنند و همین لبخند را هم دارند. من مبارزه کرده‌ام، خودم را خفیف کرده‌ام، هر کاری را بگویید کرده‌ام تا شاید یادشان برود. هزاران‌بار برایشان تکرار کرده‌ام که دوستشان دارم، که حسرتشان را می‌برم، که ازشان خوشم می‌آید؛ ولی چه فایده! کاری از دست آدم برنمی‌آید! من یک بچه پولدارم. یک روشنفکرم. آدمی هستم که با بازوهایش کار نمی‌کند. بسیار خوب! بگذارید آنها هرجور دلشان می‌خواهد فکر بکنند.

حق هم با آنها است. این مسألهٔ پوست و جان است. (سلیک و ژرژ ساکت به هم می‌نگرند.)

هوده‌رر ـ (رو به نگهبانان) بسیار خوب! (سلیک و ژرژ شانه‌هاشان را به علامت شک بالا می‌اندازند.) من هم بیشتر از شما دوتا ملاحظه‌اش را نمی‌کنم. می‌دانید که من ملاحظهٔ هیچکس را نمی‌کنم. او با بازوهاش کار نمی‌کند، اما من با کارهای سخت، پوستش را خواهم کند. (عصبانی) آه! بسه دیگر؛ بحث را تمام کنم.

سلیک ـ (مصمم) خوب! (رو به هوگو) جوان خیال نکن که من از تو خوشم می‌آد و هرچه هم بکنند فایده نداره و باز چیزی بین ما هست که با هم جور درنمی‌آد. من نمی‌گم که تو از اول کار لگدپرانی کردی؛ اما این هم راسته که ما از اولش بد شروع کردیم. بعد از این، سعی کنیم که زیاد با هم سخت نگیریم؛ موافقی؟

هوگو ـ (شل‌وول) اگر میل شما باشد.

سلیک ـ موافقی ژرژ؟

ژرژ ـ اینطور باشه. (یک لحظه سکوت)

هوده‌رر ـ (به‌آرامی) حالا مسألهٔ وارسی می‌ماند.

سلیک ـ آره. وارسی... اوه! الآن...

ژرژ ـ هرچی تا حالا گفتیم فقط واسهٔ این بود که حرفی زده باشیم.

سلیک ـ برای اینکه هدف‌رو مشخص کنیم.

هوده‌رر ـ (با تغییر لحن) که از شما اظهار عقیده خواست؟ اگر من بهتان دستور دادم، وارسی خواهید کرد. همین (رو به هوگو با لحن عادی خود) من به تو اعتماد دارم، پسرجان؛ ولی تو هم باید واقع‌بین باشی. اگر امروز به‌خاطر تو استثنایی قایل بشوم، فردا از من خواهند خواست که برای دیگری هم قایل بشوم و دست آخر آنکه مأموریت دارد از این استثناها استفاده خواهد کرد و همهٔ ما را خواهد کشت. چرا؟ برای اینکه درگشتن

جیبهای او اهمال کرده‌ایم. فرض کن الآن که با هم دوست شده‌اید، اینها با کمال ادب از تو خواهش کنند که بگذاری وارسی کنند. در این صورت می‌گذاری؟

هوگو ـ من... می‌ترسم که نتوانم.

هوده‌رر ـ آه! (نگاهش می‌کند) و اگر خود من این مطلب را از تو بخواهم، چطور؟ (پس از یک لحظه) می‌دانم تو برای خودت اصولی داری. من هم می‌توانم برای خودم اصولی داشته باشم؛ اما من و اصول... (پس از یک لحظه). مرا نگاه کن. اسلحه با خودت نداری؟

هوگو ـ نه.

هوده‌رر ـ زنت هم ندارد؟

هوگو ـ نه.

هوده‌رر ـ بسیار خوب. من به تو اعتماد می‌کنم. برید پی کارتان. شما دوتا را می‌گویم.

ژسیکا ـ صبر کنید. (آن دو برمی‌گردند) هوگو، بد است که آدم درمقابل اعتماد دیگران، اعتماد از خودش نشان ندهد.

هوگو ـ بله؟

ژسیکا ـ می‌توانید همه‌جا را بگردید.

هوگو ـ آخر، ژسیکا...

ژسیکا ـ آخر، چه؟ مثل اینکه می‌خواهی بهشان بفهمانی که هفت‌تیر قایم کرده‌ای.

هوگو ـ دیوانه!

ژسیکا ـ پس بگذار بگردند. وقتی ما خودمان از آنها این خواهش را می‌کنیم، دیگر به غرور تو هم لطمه‌ای وارد نیامده است. (ژرژ و سلیک مردد در آستانهٔ در ایستاده‌اند.)

هوده‌رر ـ بسیار خوب؟ منتظر چه هستید؟ فهمیدید؟

سلیک ـ خیال کردیم که...

هوده‌رر ـ چیزی در کار نیست که خیالش را بکنید. آنچه بهتان گفت، انجام بدهید.

سلیک ـ بسیار خوب. بسیار خوب.

ژرژ ـ پس لازم نبود دیگه این بازیهارو دربیاریم. (همچنانکه آن‌دو با ازحال‌رفتگی وارسی می‌کنند، هوگو از روی اعجاب به ژسیکا چشم دوخته.)

هوده‌رر ـ (به سلیک و ژرژ) و این قضیه به شما یاد بدهد که چطور به اشخاص باید اعتماد کرد. من همیشه اعتماد می‌کنم. به همهٔ مردم. (آن‌دو وارسی می‌کنند) چه شل و ول هستید. وقتی به شما جدی چنین پیشنهادی کرده‌اند، شما هم باید جدی وارسی کنید. سلیک زیر گنجه را نگاه کن. خوب. لباس را بیرون بیاور. به همه جایش دست بمال.

سلیک ـ اینکاررو کرده‌ایم.

هوده‌رر ـ از تو بکن. زیر دشک تخت را هم نگاه کن. سلیک ادامه بده. ژرژ تو هم بیا اینجا. (اشاره به هوگو) برو او را بگرد. فقط جیبهای کتش را وارسی کن. همانجا و حالا جیبهای شلوارش را؛ خوب و جیب جای هفت‌تیر را. بسیار خوب.

ژسیکا ـ و مرا؟

هوده‌رر ـ حالا که خودت می‌خواهی حرفی نیست. ژرژ! (ژرژ تکان نمی‌خورد) یعنی چه؟ ازش می‌ترسی؟

ژرژ ـ اوه، بسه دیگه. (نزدیک ژسیکا می‌رود و با حالتی برافروخته او را با نک انگشتهایش لمس می‌کند. ژسیکا می‌خندد).

ژسیکا ـ دستهایش مثل دست کلفتها است. (سلیک جلوی چمدانی رسیده است که هفت‌تیر در آن بود.)

سلیک ـ چمدانها خالی است؟

هوگو ـ (مضطرب) آره.

هوده‌رر ـ (که با دقت به او می‌نگرد) این یکی هم؟

هوگو ـ آره.

سلیک ـ (که آن را بلند می‌کند) نه.

هوگو ـ آه، نه... این یکی خالی نیست. داشتم خالیش می‌کردم که شما از در رسیدید.

هوده‌رر ـ بازش کن.

سلیک ـ (باز می‌کند و می‌گردد) هیچی!

هوده‌رر ـ خوب. تمام شد. برید پی کارتان.

سلیک ـ (رو به هوگو) کینه به دل نگیری.

هوگو ـ نمی‌گیرم.

ژسیکا ـ (در حالی که آنها دارند بیرون می‌روند) به‌زودی به دیدنتان خواهم آمد.

صحنهٔ ۴

ژسیکا، هوده‌رر، هوگو

هوده‌رر ـ اگر من جای تو بودم، زیاد به دیدنشان نمی‌رفتم.

ژسیکا ـ اوه! چرا؟ اینقدر ظریف بودند! به‌خصوص ژرژ؛ مثل یک دختر بود.

هوده‌رر ـ هوم! (به‌طرف او می‌رود) تو خوشگلی. واقع مطلب این است و فایده‌ای هم ندارد که از این بابت تأسفی بخوریم؛ اما چون قضایا از این قرار است که می‌بینی، به‌نظر من جز دو راه وجود ندارد. اول اینکه اگر تو دل وسیعی داشته باشی می‌توانی همهٔ ما را خوشبخت کنی.

ژسیکا ـ دل من خیلی کوچک است.

هوده‌رر ـ من در مطلب شک دارم؛ وانگهی اینها الآن داشتند خودشان را آمادهٔ دعوا می‌کردند و حالا راه دوم می‌ماند. وقتی شوهرت بیرون می‌رود تو در را به روی خودت می‌بندی و هیچکس را راه نمی‌دهی. حتی مرا.

ژسیکا ـ خوب. بسیار خوب. اگر اجازه بدهید، من راه سوم را انتخاب خواهم کرد.

هوده‌رر ـ هر جور دلت می‌خواهد. (روی او خم می‌شود و نفس عمیقی می‌کشد) بوی خوبی می‌دهی. وقتی به دیدن آنها می‌روی، این عطر را به خودت نزنی‌ها.

ژسیکا ـ من عطر نزده‌ام.

هوده‌رر ـ پس بدتر. (برمی‌گردد و تا وسط اتاق آهسته قدم می‌زند، بعد می‌ایستد. در تمام مدت نگاه او اطراف را می‌پاید. در جستجوی چیزی است. گاه‌گاه نگاهش به روی هوگو می‌ایستد و به او دقیق می‌شود) خوب بسیار خوب. آهاه! (یک لحظه) آهاه! (یک لحظه سکوت) هوگو، تو فردا صبح ساعت ده پیش من می‌آیی.

هوگو ـ می‌دانم.

هوده‌رر ـ (حواس‌پرت و همچنانکه نگاهش همهٔ اطراف را می‌پاید) خوب، خوب آهاه، بد نیست. هر کاری وقتی خوب تمام بشود، خوب است. شما آدمهای عجیب غریبی هستید، بچه‌ها. بد نیست. می‌بینید! همه با هم آشتی هستیم. همه همدیگر را دوست داریم... (با خشکی) خسته شده‌ای پسرجان؟

هوگو ـ اهمیتی ندارد. (هوده‌رر با دقت او را می‌نگرد. هوگو که ناراحت شده، به‌زحمت حرف می‌زند) دربارهٔ... اتفاقی که افتاد من... من معذرت می‌خوام.

هوده‌رر ـ (بی‌اینکه از دقت به او منصرف بشود) من دیگر فکرش هم

نبودم.

هوگو ـ در آینده، شما...

هوده‌رر ـ گفتم که به من تو خطاب کن.

هوگو ـ بعدها دیگر هیچوقت شکایتی از من پیدا نمی‌کنی. من انضباط را کاملاً مراعات می‌کنم.

هوده‌رر ـ این مطلب را قبلاً هم گفته‌ای. مطمئنی که مریض نیستی؟ (هوگو جواب نمی‌دهد) اگر مریض هستی، هنوز وقت داری که به من بگویی و من از کمیته بخواهم که آدم دیگری را به‌جای تو بفرستند.

هوگو ـ مریض نیستم.

هوده‌رر ـ بسیار خوب. بسیار خوب. من دیگر حالا می‌روم و شما را تنها می‌گذارم. حس می‌کنم که دلتان می‌خواهد تنها بمانید. (به‌طرف میز می‌رود و به کتابها نظری می‌افکند.) هگل، مارکس، بسیار خوب. لورکا، الیات[1] اینها که‌اند دیگر؟ (کتابها را ورق می‌زند)

هوگو ـ اینها شاعرند.

هوده‌رر ـ (کتابهای دیگر را برمی‌دارد) شعر... شعر... خیلی شعر هست. تو خودت هم شعر می‌نویسی؟

هوگو ـ ن... نه.

هوده‌رر ـ لابد تا حالا شعر گفتی (از میز دور می‌شود و جلوی تخت می‌ایستد) آهاه! روبدشامبر! مثل اینکه سر و وضعت هم بد نیست. لابد وقتی از پدرت جدا شدی این را با خودت آورده‌ای؟

هوگو ـ آره.

هوده‌رر ـ فکر می‌کنم این دو دست لباس را هم همینطور. (و سیگاری

---

۱. گارسیا لورکا Garcia Lorca شاعر جوان اسپانیایی که در جنگهای داخلی به‌علت خویشاوندی با یک رجل کمونیست به‌دست فاشیستها تیرباران شد؛ و الیات T.S.Eliot شاعر معاصر انگلیس.

به او تعارف می‌کند)

هوگو ـ (که قبول نمی‌کند.) متشکرم.

هودرر ـ سیگار نمی‌کشی. (حرکت هوگو حاکی از نپذیرفتن) بسیار خوب. به‌طوری که از کمیته می‌شنوم، تو هیچ‌وقت در یک فعالیت مستقیم شرکت نکرده‌ای. درست است؟

هوگو ـ درست است.

هودرر ـ لابد خیلی خودت را می‌خوری. همهٔ روشنفکرها خواب این را می‌بینند که یک‌وقت در فعالیتی شرکت کنند.

هوگو ـ من مأمور روزنامه بودم.

هودرر ـ همین را هم برایم گفته‌اند؛ اما دو ماه است که دیگر روزنامه برایم نمی‌رسد. شماره‌های قبلی را تو بودی که درست می‌کردی؟

هوگو ـ آره.

هودرر ـ کار شرافتمندانه‌ای بوده؛ اما چطور آنها خودشان را از چنین سردبیری محروم کردند که برای من بفرستندش؟

هوگو ـ فکر کردند که شاید به‌درد تو بخورم.

هودرر ـ خیلی لطف دارند و تو؟ خوشت می‌آمد که کارت را ول کنی؟

هوگو ـ من...

هودرر ـ روزنامه مال تو بوده. خطراتی هم داشته، مسؤولیتهایی هم داشته و در یک صورت حتی ممکن بوده است که آن را فعالیت مستقیم هم تلقی کرد (به او می‌نگرد) و حالا تو شده‌ای منشی. (لحظه‌ای سکوت) چرا روزنامه را ول کردی؟

هوگو ـ برای رعایت انضباط.

هودرر ـ همه‌اش از انضباط حرف نزن. من از آدمهایی که همه‌اش این کلمه ورد زبانشان است، پرهیز می‌کنم.

هوگو ـ من به انضباط احتیاج دارم.

هودرر ـ چرا؟

هوگو ـ (خسته) فکرهای جوراجور عجیبی توی کلهٔ من هست. باید این فکرها را از سرم بیرون کنم.

هودرر ـ چه نوع فکرهایی؟

هوگو ـ «من اینجا چه می‌کنم؟ آیا در آنچه می‌خواهم محقم؟ آیا با این کاری که دارم می‌کنم خودم را گول نمی‌زنم؟» چرت و پرتهایی از این قبیل.

هودرر ـ (به‌آهستگی) بله، چرت و پرتهایی از این قبیل. پس الآن کله‌ات پر از اینها است؟

هوگو ـ (ناراحت) نه... نه حالا. (پس از لحظه‌ای سکوت) اما ممکن است بیاید. من باید از خودم دفاع کنم و فکرهای دیگری توی مغزم جا بدهم. دستورهایی از این قبیل: «این کار را بکن. برو. بایست. این را بگو.» من احتیاج به اطاعت دارم. اطاعت و بس. خوردن، خوابیدن، فرمان‌بردن.

هودرر ـ بد نیست. اگر تو فرمان ببری، می‌شود با هم کنار بیاییم (دستش را روی شانهٔ او می‌گذارد) گوش کن... (هوگو از زیر دست او خودش را می‌کشد و به عقب می‌جهد. او را با دقت فراوان می‌نگرد. لحن صدایش محکم و قاطع است) آهاه؟ (پس از یک لحظه) هاه! هاه!

هوگو ـ من... من دوست ندارم که بهم دست بزنند.

هودرر ـ (با صدایی محکم و تند) وقتی توی این چمدان را می‌گشتند تو می‌ترسیدی. چرا؟

هوگو ـ نترسیدم.

هودرر ـ چرا. ترسیدی. چه‌چیز تویش هست؟

هوگو ـ توش را گشتند و چیزی نبود.

هودرر ـ هیچ‌چیز؟ حالا خواهم دید. (به‌طرف چمدان می‌رود و بازش می‌کند.) آنها عقب اسلحه می‌گشتند. آدم ممکن است توی چمدان اسلحه پنهان کند و ممکن هم هست اوراق و اسناد پنهان کند.

هوگو ـ یا اثاثی کاملاً مربوط به زندگی شخصی خودش.

هوده‌رر ـ از وقتی که زیر دست من قرار گرفتی، این مطلب را خوب توی مغزت جابده که دیگر هیچ‌چیز شخصی نداری. (می‌گردد) پیراهن، زیرشلواری؛ و همه نو. پس پولدار هم هستی؟

هوگو ـ زنم دارد...

هوده‌رر ـ این عکسها دیگر چیست؟ (آنها را برمی‌دارد و می‌نگرد. یک لحظه سکوت.) که این. پس این بود! (به یکی از عکسها می‌نگرد.) لباس مخمل. (یکی دیگر را می‌نگرد.) لباس ملاحتی و کلاه! چه آقا کوچولویی!

هوگو ـ عکسها را به من بدهید.

هوده‌رر ـ هیس! (او را با دست کنار می‌زند.) پس اینها بود امور کاملاً مربوط به زندگی شخصی! می‌ترسیدی که مبادا اینها را پیدا بکنند.

هوگو ـ اگر دستهای کثیفشان را روی اینها گذاشته بودند، اگر به اینها نگاه کرده بودند و مسخرگی کرده بودند، من...

هوده‌رر ـ بسیار خوب. تازه رمز کشف شده، همین است که می‌گویند علامت جنایت را روی صورت آدم می‌شود خواند. من شرط بسته بودم که دست‌کم یک نارنجک مخفی کرده‌ای. (به عکسها نگاه می‌کند) تو فرقی نکرده‌ای؛ این پاهای کوچولوی لاغر... مسلماً تو هیچوقت اشتها نداشته‌ای. اینقدر کوچک بوده‌ای که تو را روی صندلی می‌ایستانده‌اند. دستهایت را به سینه‌ات می‌زده‌ای و به دور و بریهای خودت مثل ناپلئون نگاه می‌کرده‌ای. زیاد شاد و شنگول نبوده‌ای نه... اینکه آدم خودش را هر روز پسر یک آدم ثروتمند ببیند، نباید هم زیاد چنگی به دل بزند. بد است که زندگی آدم اینجوری شروع بشود. چرا تو که می‌خواهی گذشته‌ات را فراموش کنی، دفن کنی، آن را توی این چمدان به دندان گرفته‌ای و با خودت این‌ور و آن‌ور می‌کشی؟ (حرکت مبهم هوگو) به هر صورت تو خیلی به خودت مشغولی.

هوگو ـ من به حزب آمده‌ام که خودم را فراموش کنم.

هوده‌رر ـ و هر دقیقه به یاد خودت می‌آوری که باید خودت را فراموش کنی. آخرش هرکس راه و چاره‌ای برای خودش پیدا می‌کند. (عکسها را به او برمی‌گرداند.) خوب قایمشان کن. (هوگو آنها را می‌گیرد و در جیب بغل کتش می‌گذارد) تا فردا هوگو.

هوگو ـ تا فردا.

هوده‌رر ـ شب‌بخیر ژسیکا.

ژسیکا ـ شب‌بخیر. (دم در، هوده‌رر برمی‌گردد.)

هوده‌رر ـ پنجره‌ها را ببندید و پشت‌دریها را بکشید. هیچ نمی‌شود دانست که کسی توی باغ می‌گردد. این دستور است. (خارج می‌شود.)

صحنهٔ ۵

هوگو ـ ژسیکا

(هوگو به‌طرف در می‌رود و کلید را دوبار می‌گرداند)

ژسیکا ـ درست است که آدم عوامی به‌نظر می‌آمد؛ اما کراوات خالدار نداشت.

هوگو ـ هفت‌تیر کجا است؟

ژسیکا ـ چه خوب تفریح کردم عزیز دلم. اولین‌باری بود که می‌دیدم گیر چندتا مرد حسابی افتاده‌ای.

هوگو ـ ژسیکا، هفت‌تیر کجا است؟

ژسیکا ـ هوگو تو قواعد بازی را اصلاً نمی‌دانی و پنجره را بگو! ممکن است از بیرون نگاهمان کنند. (هوگو می‌رود رودری پنجره را می‌بندد و به‌طرف او برمی‌گردد.)

هوگو ـ خوب؟

ژسیکا ـ (در حالی که هفت‌تیر را از توی سینه‌اش بیرون می‌کشد) برای وارسی بهتر است هوده‌رر یک زن استخدام بکند. من برای این کار داوطلب می‌شوم.

هوگو ـ کی برش داشتی؟

ژسیکا ـ وقتی تو رفتی در را روی این دوتا سگ نگهبان باز کنی.

هوگو ـ خوب ما را دست انداختی! من گمان می‌کردم تو را خوب توی تله انداخته.

ژسیکا ـ مرا؟ من بد کردم که به ریشش نخندیدم. «من به شما اعتماد دارم! من به همهٔ مردم اعتماد دارم. شاید این مطلب درس اعتماد را به شما بیاموزد...» چه خیال می‌کنند؟ بازی اعتماد درآوردن فقط وقتی کارگر می‌افتد که آدم با مردها طرف باشد.

هوگو ـ و بعد!

ژسیکا ـ دلت می‌خواست ساکت بشوی عزیز دلم؟

هوگو ـ من؟ کی؟

ژسیکا ـ وقتی که گفت بهت اعتماد دارد.

هوگو ـ به هیجان نیامده بودم.

ژسیکا ـ چرا.

هوگو ـ نه.

ژسیکا ـ به هر صورت اگر یک‌وقت مرا با پسر خوشگلی تنها گذاشتی مبادا به من بگویی که بهت اعتماد دارم ها! چون از حالا بهت می‌گویم که اگر دلم بخواهدش این اعتمادداشتن تو نمی‌تواند جلوی مرا بگیرد که تو را گول نزنم. برعکس.

هوگو ـ من خیالم راحت است. چشمهایم را می‌بندم و راه می‌افتم.

ژسیکا ـ خیال می‌کنی که مرا از راه احساسات می‌شود خر کرد؟

هوگو ـ نه، مجسمهٔ برفی عزیز من. من به سردی برف عقیده دارم.

پرشورترین مردهای فریبنده هم دستش را که به تو بگذارد، یخ می‌بندد. همچه آدمی ممکن است تو را نوازش بکند؛ اما تو توی دستهایش آب می‌شوی.

ژسیکا ـ احمق! من که دیگر بازی درنمی‌آورم. (سکوت بسیار کوتاه) حسابی ترسیدی؟

هوگو ـ هم الآن؟ نه. باورش هم نمی‌کردم. همانجور که داشتند وارسی می‌کردند و من نگاهشان می‌کردم پیش خودم می‌گفتم: «مسخره‌بازی درآورده‌ایم.» اصلاً هیچوقت هیچ‌چیز به‌نظر من واقعی نمی‌آید.

ژسیکا ـ حتی من؟

هوگو ـ تو؟ (لحظه‌ای به او نمی‌نگرد. بعد سر می‌گرداند) بگو ببینم تو هم ترسیدی؟

ژسیکا ـ وقتی دانستم که می‌خواهند مرا هم بگردند آره. درست مثل شیر یا خط بود. مطمئن بودم که ژرژ به من دست نمی‌زند؛ اما سلیک ممکن بود یخه‌ام را بگیرد. از این نمی‌ترسیدم که مبادا هفت‌تیر را پیدا کند. از دستهاش می‌ترسیدم.

هوگو ـ من نمی‌بایست تو را به این ماجرا می‌کشیدم.

ژسیکا ـ برعکس، من همیشه آرزویم این بود که دنبال ماجرا باشم.

هوگو ـ ژسیکا، این دیگر بازیچه نیست. آدم خطرناکی است.

ژسیکا ـ خطرناک؟ برای که؟

هوگو ـ برای حزب.

ژسیکا ـ برای حزب؟ من خیال کردم رییس حزب است.

هوگو ـ یکی از رؤساش هست؛ ولی در واقع او...

ژسیکا ـ اصلاً نمی‌خواهد. برایم توضیح بدهی. من همان حرف تو را قبول دارم.

هوگو ـ چه چیز را قبول داری؟

ژسیکا ـ (نقل‌کنان) قبول دارم که این مرد، مرد خطرناکی است و باید از بین برود و تو آمده‌ای که او را بر...

هوگو ـ هیس؟ (یک لحظه) به من نگاه کن. بارها اتفاق افتاده که من به خودم گفته‌ام تو حرفهای مرا باور نداری و ادای باورکردن را درمی‌آوری و بارهای دیگر بوده که حرف مرا از ته قلب باور کرده‌ای؛ ولی طوری تظاهر می‌کرده‌ای که انگار باور نداری. کدامیک اینها حقیقی است؟

ژسیکا ـ (خندان) هیچ‌چیز حقیقی نیست.

هوگو ـ اگر من به کمک تو احتیاج داشته باشم، چه خواهی کرد؟

ژسیکا ـ مگر برای کمک کردن به تو اینجا نیامده‌ام؟

هوگو ـ چرا، عزیز دلم؛ ولی صحبت از این نوع کمک نیست.

ژسیکا ـ نمک‌نشناس.

هوگو ـ (به او نگران) اگر می‌توانستم توی مغز تو را بخوانم.

ژسیکا ـ ازم بپرس.

هوگو ـ (که شانه‌هایش را بالا می‌افکند) به! (یک لحظه) خدایا وقتی آدم می‌خواهد کسی را بکشد باید خودش را مثل سنگ سنگین حس کند. من باید در آن موقع توی سرم سکوت باشد. (فریادزنان) سکوت! (یک لحظه) دیدی چه سنگین بود؟ چه سرزنده بود؟ (یک لحظه) راست است! درست است! درست است که من او را خواهم کشت. یک هفتهٔ دیگر روی زمین دراز افتاده و مرده و پنج‌تا سوراخ به تنش است (یک لحظه) چه مسخره‌بازی‌ای!

ژسیکا ـ (دست می‌گذارد به خنده) عزیز دل بیچاره‌ام! تو اگر می‌خواهی آدمکش بشوی، باید اول سعی کنی که خودت را متقاعد کنی.

هوگو ـ یعنی ازم برنمی‌آید که باورم شده باشد، هان؟

ژسیکا ـ نه کاملاً. رل خودت را خیلی بد بازی می‌کنی.

هوگو ـ ولی من دیگر بازی درنمی‌آرم ژسیکا.

ژسیکا ـ چرا، بازی درمی‌آری.

هوگو ـ تو هستی که بازی درمی‌آری. همیشه تو هستی.

ژسیکا ـ نه تو هستی. واقعاً تو چطور می‌توانی او را بکشی؟ فعلاً که هفت‌تیر دست من است.

هوگو ـ هفت‌تیر را بده من...

ژسیکا ـ ابداً. من آن را برده‌ام. اگر من نبودم، تابه‌حال از دست داده بودیش.

هوگو ـ بده من هفت‌تیر را.

ژسیکا ـ نه. بهت نمی‌دهم. خودم می‌روم هوده‌رر را پیدا می‌کنم و به او می‌گویم آمده‌ام تا موجبات خوشبختی شما را فراهم کنم و وقتی مرا بغل گرفت... (هوگو که تظاهر به قبول حرف او می‌کند، روی او می‌پرد و همان بازی صحنهٔ اول. روی رختخواب می‌افتند. کلنجار می‌روند، فریاد می‌زنند و می‌خندند و همانطور که پرده دارد می‌افتد هوگو عاقبت هفت‌تیر را از چنگ او درمی‌آورد. ژسیکا داد می‌زند) مواظب باش هفت‌تیر الآن درمی‌رود!

پرده

مجلس چهارم

دفتر کار هوده‌رر

(اتاقی خشک و خالی اما راحت. طرف راست، یک میز کار، در وسط، میزی انباشته از کتاب و اوراق که روپوش آن تا کف اتاق افتاده. طرف چپ، کنار دیوار، پنجره‌ای که از آن درختهای باغ را می‌توان دید. ته صحنه، طرف راست، یک در. طرف چپ در، یک میز کوچک آشپزی که اجاق گاز روی آن است و روی اجاق یک قهوه‌جوش گذاشته. صندلیها پراکنده است. بعداز ظهر است. هوگو تنها است. به میز کار نزدیک می‌شود. قلمدان هوده‌رر را برمی‌دارد و آن را ورانداز می‌کند. بعد نزدیک اجاق می‌شود. قهوه‌جوش را برمی‌دارد و سوت‌زنان آن را می‌نگرد. ژسیکا آهسته وارد می‌شود.

صحنهٔ ۱

ژسیکا، هوگو

ژسیکا ـ با این قهوه‌جوش چه‌کار داری؟ (هوگو به‌عجله آن را سر جایش می‌گذارد.)

هوگو ـ ژسیکا؛ قدغن کرده که تو توی این دفتر بیایی.

ژسیکا ـ تو با این قهوه‌جوش چه‌کار داشتی؟

هوگو ـ و تو توی این اتاق چه‌کار داشتی؟

ژسیکا ـ آمدم تو را ببینم عزیزم.

هوگو ـ بسیار خوب. مرا که دیدی. ده بدو! هوده‌رر الآن می‌آید پایین.

ژسیکا ـ چقدر حوصلهٔ مرا سر می‌بری عزیز دلم!

هوگو ـ من وقت ندارم بازی دربیاورم ژسیکا.

ژسیکا ـ (به اطراف خویش نگران) تو طبعاً چیزی نداری که برای من شرح بدهی. اینجا بوی ترشال توتون می‌آید. مثل دفتر کار پدرم، وقتی من کوچک بودم. حرف‌زدن از بوکشیدن آسان‌تر است.

هوگو ـ خوب به من گوش بده...

ژسیکا ـ صبر کن! (توی جیب پیراهن خود را می‌گردد) آمدم که این را برایت بیاورم.

هوگو ـ این چیه؟

ژسیکا ـ (که هفت‌تیر را از جیب درمی‌آورد و آن را روی کف دست به‌طرف هوگو دراز می‌کند) این یادت رفته بود بیاریش.

هوگو ـ یادم نرفته بود بیارمش. هیچ‌وقت همراه خودم نمی‌آرمش.

ژسیکا ـ تو واقعاً نباید یک‌دقیقه ازش منفک بشوی.

هوگو ـ ژسیکا، حالا که نمی‌فهمی چه می‌گریم، یک بار دیگر صریح بهت می‌گویم که قدغن می‌کنم پایت را هم اینجا نگذاری؛ اگر می‌خواهی بازی کنی باغ هست، خانه‌مان هم هست.

ژسیکا ـ هوگو تو طوری با من حرف می‌زنی که انگار شش‌ساله‌ام.

هوگو ـ تقصیر از کیست؟ دیگر دارد تحمل‌ناپذیر می‌شود. اصلاً تو دیگر نمی‌توانی به من نگاه بکنی و نخندی. این کار وقتی ما پنجاه‌سالمان بشود، خوشمزه است. باید از این بازی دست برداشت. این فقط عادت است، می‌فهمی؟ یک عادت کثیف که هردومان پیدا کرده‌ایم. می‌فهمی

چه می‌گویم؟

ژسیکا ـ خیلی خوب.

هوگو ـ برای این کار کوششی هم می‌کنی؟

ژسیکا ـ آره.

هوگو ـ خوب. بسیار خوب. پس اول برو هفت‌تیر را سر جایش بگذار.

ژسیکا ـ نمی‌توانم.

هوگو ـ ژسیکا؟

ژسیکا ـ هفت‌تیر مال ترست. خودت هم باید آن را همراه ببری.

هوگو ـ آخر وقتی بهت می‌گویم که نمی‌دانم باهاش چه‌کار کنم چه؟

ژسیکا ـ در این صورت می‌خواهی من باهاش چه‌کار بکنم؟

هوگو ـ هر کاری دلت می‌خواهد. این دیگر به من مربوط نیست.

ژسیکا ـ لابد می‌خواهی زنت را مجبور کنی صبح تا غروب هفت‌تیر با خودش این‌طرف و آن‌طرف بکشد، هان؟

هوگو ـ برگرد به خانه‌مان و بگذارش توی چمدان من.

ژسیکا ـ دلم نمی‌خواهد برگردم. تو چه خشن شده‌ای!

هوگو ـ می‌خواستی با خودت نیاوریش.

ژسیکا ـ و تو هم می‌خواستی فراموشش نکنی.

هوگو ـ گفتمت که فراموشش نکرده بودم.

ژسیکا ـ نه؟ پس هوگو، لابد نقشه‌ات را عوض کرده‌ای؟

هوگو ـ هیس.

ژسیکا ـ هوگو، توی چشمهای من نگاه کن. آره یا نه؟ نقشه‌ات را عوض نکرده‌ای؟

هوگو ـ نه. عوض نکرده‌ام.

ژسیکا ـ آره یا نه؟ قصد داری که...

هوگو ـ آره! آره! آره؛ اما نه امروز.

ژسیکا ـ اوه، هوگو، هوگوی عزیز من، چرا امروز نه؟ تمام کرده‌ام و حوصله هم ندارم همهٔ روز مثل زنهای حرمسراها روی تخت دراز بکشم. چاقم می‌کند. آخر منتظر چه هستی؟

هوگو ـ ژسیکا، باز داری بازی درمی‌آری.

ژسیکا ـ تویی که بازی درمی‌آری. الآن ده روز است که باد توی غبغب انداخته‌ای و برای من پز می‌دهی و یارو همین‌جور زنده است. اگر این کار بازی باشد که خیلی طول می‌کشد. ما از ترس اینکه مبادا صدامان را بشنوند دیگر بلند حرف نمی‌زنیم و من هم باید همهٔ بداداییها و یاوه‌های تو را تحمل کنم؛ شده‌ای مثل یک زن آبستن.

هوگو ـ خودت می‌دانی که بازی نیست.

ژسیکا ـ (با خشکی) پس دیگر بدتر. من از این می‌ترسم که مردها کاری را که تصمیم گرفته‌اند بکنند، نکنند. اگر می‌خواهی حرفت را باور کنم، همین امروز کار را تمام کن.

هوگو ـ امروز موقعش نیست.

ژسیکا ـ (با صدای عادی خود) می‌بینی!

هوگو ـ آه که ذله‌ام کردی. آخر امروز چندتا ملاقات دارد.

ژسیکا ـ چندتا؟

هوگو ـ دوتا.

ژسیکا ـ آنها را هم بکش.

هوگو ـ هیچ چیز بی‌موقع‌تر از این نیست که کسی بخواهد بازی دربیاورد و آدم حال و حوصله‌اش را نداشته باشد. من نمی‌خواهم کمکم بکنی، نمی‌خواهم. فقط می‌خواهم مزاحمم نباشی.

ژسیکا ـ خوب، خوب! تو که مرا از زندگی خودت دور نگه می‌داری، هر کاری دلت می‌خواهد بکن؛ اما این هفت‌تیر را بگیر که اگر من نگهش دارم، جیبهایم را از ریخت می‌اندازد.

هوگو ـ اگر بگیرمش، می‌روی؟

ژسیکا ـ فعلاً این را بگیر. (هوگو هفت‌تیر را می‌گیرد و در جیب می‌گذارد.)

هوگو ـ حالا برو دیگر.

ژسیکا ـ یک‌دقیقه! آخر من حق دارم توی دفتری که شوهرم کار می‌کند سری بکشم. (پشت میز هودرر می‌رود و با اشاره به آن:) که این پشت می‌نشید؟ او یا تو؟

هوگو ـ (با بدقلقی) او. (و اشاره به میز وسط) من پشت این میز کار می‌کنم.

ژسیکا ـ (به او گوش نکرده) این خط تو است؟ (یک ورق را از روی میز برمی‌دارد.)

هوگو ـ آره.

ژسیکا ـ (با دقت) هوا هوا هو.

هوگو ـ بگذار سر جاش.

ژسیکا ـ می‌بینی چه سیاقی دارد؟ حروف را طوری نوشته که اصلاً به هم نچسبیده.

هوگو ـ بعد؟

ژسیکا ـ چطور؟ بعد این خیلی مهم است.

هوگو ـ برای که؟

ژسیکا ـ تماشا کن! برای شناختن مشخصات روحی نویسنده‌اش. همینقدر که آدم بفهمد چه کسی کشته می‌شود و فاصله‌ای که بین کلمات گذاشته؟ مثل اینکه هر کلمه‌ای برای خودش جزیره‌ای است. کلمات درست به‌شکل مجمع‌الجزایر درآمده‌اند. این حتماً یک چیزی را می‌رساند.

هوگو ـ چه چیز را!

ژسیکا ـ چه می‌دانم. این را می‌رساند که ناراحت‌کننده است. خاطرات کودکیش، زنهایی که داشته و دیده، طرز عاشق‌شدنش، همهٔ اینها اینجا هست. منتها من نمی‌توانم بخوانم... هوگو! راستی تو باید یک کتاب خط‌شناسی برای من بخری. حس می‌کنم که استعدادش را دارم.

هوگو ـ برایت می‌خرم به‌شرط اینکه زود از اینجا بروی.

ژسیکا ـ مثل اینکه این صندلی پیانو بوده.

هوگو ـ آره بوده.

ژسیکا ـ (روی صندلی می‌نشیند و آن را می‌گرداند.) چه راحت! خوب لابد یارو می‌آید می‌نشیند، سیگار می‌کشد، حرف می‌زند و روی صندلی‌اش هی چرخ می‌خورد.

هوگو ـ آره. (ژسیکا در تنگ روی میز را باز می‌کند و بو می‌کشد.)

ژسیکا ـ مشروب هم می‌خورد؟

هوگو ـ مثل خمره.

ژسیکا ـ موقع کار؟

هوگو ـ آره.

ژسیکا ـ و هیچ مست نمی‌شود؟

هوگو ـ ابداً.

ژسیکا ـ اما تو که الکل نمی‌خوری. حتی اگر بهت تعارف هم بکند. تو تحملش را نداری.

هوگو ـ نمی‌خواهد مادر خواهری بکنی. من خودم خوب می‌دانم که تحمل الکل را ندارم. تحمل هیچ‌چیز را ندارم، نه توتون، نه گرما، نه سرما، نه رطوبت، نه بوی جو و نه هیچ‌چیز دیگر.

ژسیکا ـ (به‌آرامی) و او آنجا نشسته و دارد حرف می‌زند، سیگار می‌کشد، مشروب می‌خورد و روی صندلی‌اش می‌چرخد...

هوگو ـ آره و من هم...

ژسیکا ـ (اشاره به اجاق) این دیگر چیست؟ خودش غذایش را می‌پزد؟

هوگو ـ آره.

ژسیکا ـ (می‌زند زیر خنده) آخر چرا؟ من که می‌توانم این کار را برایش بکنم. حالا که آشپزی تو را می‌کنم، او هم می‌تواند بیاید با ما غذا بخورد.

هوگو ـ تو هم چندان بهتر از او آشپزی نمی‌کنی. گذشته از این، فکر می‌کنم که آشپزی برای او سرگرمی باشد. صبح قهوه برایمان درست کرد. از قهوه‌های بسیار عالی بازار سیاه.

ژسیکا ـ (اشاره به قهوه‌جوش) توی این؟

هوگو ـ آره.

ژسیکا ـ وقتی من آمدم تو، همین قهوه‌جوش دستت بود؟

هوگو ـ آره.

ژسیکا ـ چرا برش داشته بردی! توش پی چه می‌گشتی.

هوگو ـ نمی‌دانم (پس از یک لحظه) وقتی او دست بهش می‌زند، قیافهٔ واقعی خودش را دارد (آن را می‌گیرد.) هرچه را که او دست می‌زند، صورت واقعی دارد. قهوه را توی فنجان می‌ریزد، من می‌خورم و بهش نگاه می‌کنم که دارد قهوه‌اش را می‌خورد و حس می‌کنم که مزهٔ واقعی قهوه را او توی دهان خودش دارد. (یک لحظه) و همین مزهٔ واقعی قهوه به‌زودی ازبین می‌رود. این حرارت واقع، این روشنایی واقع و جز این چیزی باقی نمی‌ماند (قهوه‌جوش را نشان می‌دهد.)

ژسیکا ـ چه، این؟

هوگو ـ (با حرکتی ممتد تمام اتاق را نشان می‌دهد) این دروغها. (قهوه‌جوش را به جایش می‌گذارد) من در یک دنیای مصنوعی زندگی می‌کنم. (و در افکار خود فرومی‌رود)

ژسیکا ـ هوگو!

هوگو ـ (یکهو به خود می‌آید) ها؟

ژسیکا ـ وقتی او بمیرد، بوی توتون هم باهاش می‌رود. (ناگهان) نکشش.

هوگو ـ پس باورت شده بود که آمده‌ام بکشمش؟ هان؟ جواب بده، باورت شده بود؟

ژسیکا ـ نمی‌دانم. چقدر همهٔ چیزها آرام و بی‌سروصداست. درست بوی بچگیهای مرا می‌دهد... هیچ اتفاقی نمی‌افتد؛ ممکن نیست اتفاقی بیفتد. تو مرا دست انداخته‌ای.

هوگو ـ آمدش. بدو از پنجره دررو. (و می‌خواهد او را بکشاند.)

ژسیکا ـ (مقاومت می‌کند) می‌خواهم ببینم وقتی تنها با هم هستید، چطوری هستید.

هوگو ـ (که او را می‌کشد) بیا، بیا زود.

ژسیکا ـ (به‌تندی) خانهٔ پدرم که بودم، می‌رفتم زیر میزش قایم می‌شدم و ساعتها نگاهش می‌کردم که ببینم چطور کار می‌کند.

(هوگو پنجره را با دست چپ باز می‌کند. ژسیکا از دستش درمی‌رود تا زیر میز قایم بشود؛ ولی هوده‌رر سرمی‌رسد.)

صحنهٔ ۲

همانها، هوده‌رر

هوده‌رر ـ این زیر چه‌کار می‌کنی؟

ژسیکا ـ داشتم قایم می‌شدم.

هوده‌رر ـ که چه؟

ژسیکا ـ که ببینم وقتی من اینجا نیستم، شما چطوری هستید.

هوده‌رر ـ اما نگرفت. (به هوگو) که گذاشته بیاید تو؟

هوگو ـ نمی‌دانم.

هوده‌رر ـ این زن توست. بهتر از اینها مواظبش باش.

ژسیکا ـ عزیز دل من، خیال می‌کند تو شوهر منی.

هوده‌رر ـ مگر شوهر تو نیست؟

ژسیکا ـ برادر کوچکهٔ من است.

هوده‌رر ـ (به هوگو) به تو احترام نمی‌گذارد؟

هوگو ـ نه.

هوده‌رر ـ پس چرا باهاش ازدواج کردی؟

هوگو ـ برای همین که به من احترام نمی‌گذارد.

هوده‌رر ـ وقتی آدم عضو حزب است، با یکی از اعضای حزب ازدواج می‌کند.

ژسیکا ـ چرا؟

هوده‌رر ـ ساده‌تر است.

ژسیکا ـ از کجا فهمیدید که من عضو حزب نیستم؟

هوده‌رر ـ معلوم است. (به او می‌نگرد) تو هیچ‌کار دیگری جز عشق‌بازی بلد نیستی...

ژسیکا ـ حتی عشق‌بازی را هم بلد نیستم. (یک لحظه) یعنی تصور می‌کنید من هم باید توی حزب اسم بنویسم؟

هوده‌رر ـ هر کاری که دلت می‌خواهد بکن. به تو هیچ امیدی نیست.

ژسیکا ـ یعنی تقصیر از من است؟

هوده‌رر ـ من از کجا بدانم؟ فرض می‌کنم که تو هم مثل همهٔ آدمها باشی که یک کمی قربانی‌اند و یک کمی شریک‌جرم.

ژسیکا ـ (با خشونت ناگهانی) من شریک‌جرم هیچکس نیستم. بی‌اینکه نظر مرا بخواهند، درباره‌ام تصمیم گرفته‌اند.

هوده‌رر ـ این هم ممکن است. به هر صورت مسألهٔ آزادی زنها چندان مورد علاقهٔ من نیست.

ژسیکا ـ (اشاره به هوگو) خیال می‌کنید من اذیتش می‌کنم؟

هوده‌رر ـ برای پرسیدن همین مطلب به اینجا آمده‌ای؟

ژسیکا ـ چرا که نه؟

هوده‌رر ـ تصور می‌کنم که تو برای او یک نوع تجمل هستی. بچه‌بورژواهایی که به‌طرف ما می‌آیند، اصرار تعصب‌آمیزی دارند که به‌عنوان خاطره‌ای از ایام گذشته، چیزی از تجملشان را با خودشان بیاورند. بعضیهایشان آزادی فکر را با خودشان می‌آورند و دیگران ستجاق کراواتشان را. این یکی زنش را آورده.

ژسیکا ـ بله و شما لابد به تجمل و تفنن احتیاج ندارید.

هوده‌رر ـ طبعاً نه (به یکدیگر می‌نگرند.) یالا. بدو از اینجا دور شو و دیگر هم پایت را اینجا نگذار.

ژسیکا ـ بسیار خوب. من می‌روم و شما را با دوستی مردانه‌تان تنها می‌گذارم. (با اهن و تلپ بیرون می‌رود.)

صحنهٔ ۳

هوگو، هوده‌رر

هوده‌رر ـ بهش دلبسته‌ای؟

هوگو ـ طبعاً.

هوده‌رر ـ پس بهش بگو که دیگر پایش را اینجا نگذارد. وقتی مرا بین یک مرد و یک زن مختار بگذارند، من مرد را انتخاب می‌کنم؛ ولی نباید هم کار مرا خیلی دشوار کرد.

هوگو ـ که از شما خواسته که انتخاب بکنید؟

هوده‌رر ـ اهمیتی ندارد. به‌هرصورت من تو را انتخاب کرده‌ام.

هوگو ـ (خندان) شما ژسیکا را نمی‌شناسید.

هوده‌رر ـ این هم ممکن است. پس چه بهتر. (یک لحظه) به هرصورت بهش بگو که دیگر برنگردد. (ناگهان) ساعت چیست؟

هوگو ـ چهار و ده‌دقیقه.

هوده‌رر ـ دیر کرده‌اند. (به‌طرف پنجره می‌رود. نگاهی به بیرون می‌کند و برمی‌گردد).

هوگو ـ چیزی ندارید بهم دیکته کنید؟

هوده‌رر ـ نه امروز. (و به‌مناسبت حرکتی که هوگو برای رفتن می‌کند) نه. ببمان. گفتی چهار و ده‌دقیقه!

هوگو ـ بله.

هوده‌رر ـ اگر نیایند خیلی پشیمان خواهند شد.

هوگو ـ که‌ها می‌آیند؟

هوده‌رر ـ خواهی دید. آدمهایی از محیط تو. (چند قدم برمی‌دارد) من انتظار را دوست ندارم. (به‌طرف هوگو برمی‌گردد.) اگر بیایند، قضیه ختم شده است؛ اما اگر در آخرین لحظات ترس برشان دارد، باید از نو شروع کرد. تازه من فکر می‌کنم که دیگر وقتش را ندارم. تو چند سالت است؟

هوگو ـ بیست و یک‌سال.

هوده‌رر ـ تو وقتش را داری.

هوگو ـ شما هم چندان پیر نیستید.

هوده‌رر ـ پیر نیستم؛ اما هدف یک عده هستم. (باغ را به او نشان می‌دهد) آن‌طرف این دیوارها آدمهایی هستند که شب و روز در فکر کشتن منند. چون من هم همه‌اش در فکر محافظت خودم نیستم، عاقبت یک‌وقت گیرم می‌آورند.

هوگو ـ از کجا می‌دانید که شب و روز در این فکرند؟

هوده‌رر ـ چون می‌شناسمشان؛ پشت‌کار دارند.

هوگو ـ می‌شناسیدشان؟

هوده‌رر ـ آره. صدای ماشین نشنیدی؟

هوگو ـ نه. (هردو گوش می‌دهند) نه.

هوده‌رر ـ همچه مواقعی وقت این است که یکی از این‌جور آدمها از روی دیوار بپرد؛ در چنین موقعی فرصت این را هم پیدا می‌کند یک کار حسابی انجام بدهد.

هوگو ـ (آهسته) وقت این است که...

هوده‌رر ـ (به او نگران) می‌فهمی، صلاح آنها در این است که نگذارند من از این‌جور ملاقاتها بکنم؛ (به‌طرف میز می‌رود و برای خود مشروب می‌ریزد) تو هم می‌خواهی؟

هوگو ـ نه. (یک لحظه) می‌ترسید؟

هوده‌رر ـ از چه؟

هوگو ـ از مرگ.

هوده‌رر ـ نه. عجله دارم. من همیشه عجله دارم. آن‌وقتها انتظار هم برایم چندان تفاوتی نداشت؛ اما حالا دیگر نمی‌توانم.

هوگو ـ چقدر باید ازشان متنفر باشید!

هوده‌رر ـ برای چه؟ من اصولاً مخالفتی با قتلهای سیاسی ندارم. این مسأله در تمام احزاب متداول است.

هوگو ـ به من هم الکل بدهید.

هوده‌رر ـ (متعجب) عجب! (تنگ را برمی‌دارد و برای او هم می‌ریزد؛ هوگو بی‌اینکه چشم از او بردارد می‌آشامد.) خوب که چه؟ مثل اینکه تابه‌حال مرا ندیده بودی؟

هوگو ـ نه؛ شما را تابه‌حال ندیده بودم.

هوده‌رر ـ در نظر تو، من یک مرحله بیشتر نیستم. هان؟ طبیعی است.

تو مرا از بالای آینده‌ات نگاه می‌کنی و به خودت می‌گویی دو یا سه سال، پیش این مردک می‌مانم و وقتی سقط شد، جای دیگری می‌روم و کارهای دیگری می‌کنم...

هوگو ـ من نمی‌دانم اصلاً کار دیگری هم خواهم کرد یا نه.

هوده‌رر ـ بیست‌سال دیگر به رفقایت خواهی گفت: «این وقت وقتی بود که من منشی هوده‌رر بودم.» بیست‌سال دیگر! خوشمزه است.

هوگو ـ بیست‌سال دیگر...

هوده‌رر ـ خوب؟

هوگو ـ خیلی دور است.

هوده‌رر ـ چرا؟ تو مگر تب‌لازمی هستی؟

هوگو ـ نه. یک کمی دیگر الکل به من بدهید. (هوده‌رر برایش می‌ریزد) من هیچوقت فکرش را هم نتوانسته‌ام بکنم که به پیری برسم. من هم خیلی عجله دارم.

هوده‌رر ـ ولی مسأله فرق می‌کند.

هوگو ـ نه. (یک لحظه) بارها اتفاق افتاده که حاضر بوده‌ام دستم را ببرند و درعوض یک مرد حسابی بشوم و بارهای دیگر به‌نظرم آمده است که هیچ دلم نمی‌خواهد از دورهٔ جوانی یک‌قدم آن‌طرف‌تر بگذارم.

هوده‌رر ـ من نمی‌فهمم یعنی چه.

هوگو ـ چطور؟

هوده‌رر ـ من اصلاً نفهمیدم جوانی یعنی چه؟ من یک‌راست از بچگی به سن کهولت رسیدم.

هوگو ـ بله. این هم نوعی از امراض بورژواها است. (می‌خندد) خیلیها با این مرض مرده‌اند.

هوده‌رر ـ می‌خواهی کمکت کنم؟

هوگو ـ هان؟

PersianPDF.com

هوده‌رر ـ پیدا است که خیلی بد شروع کرده‌ای. می‌خواهی کمکت کنم؟

هوگو ـ (با یک جهش) نه شما. (جلوی خودش را زود می‌گیرد) هیچکس نمی‌تواند مرا کمک کند.

هوده‌رر ـ (به‌سوی او روان) گوش کن پسرجان. (می‌ایستد و گوش می‌دهد) آمدند. (به‌طرف پنجره می‌رود. هوگو دنبال او است) بزرگه اسمش کارسکی است، منشی حزب پاتاگون است؛ آن چاقه شاهزاده «پول» است.

هوگو ـ پسر نایب‌السلطنه؟

هوده‌رر ـ آره (قیافه‌اش را صوفی کرده. قیافه‌ای بی‌اعتنا، خشک و مطمئن گرفته) تو خیلی خورده‌ای. گیلاست را بده من. (آن را توی باغ خالی می‌کند) برو بنشین هرچه بهت می‌گویند گوش کن و اگر من اشاره کردم، یادداشت بردار. (پنجره را می‌بندد و می‌رود پشت میزش می‌نشیند.)

صحنهٔ ۴

همانها، کارسکی، شاهزاده پول

(دو تازه‌وارد می‌آیند تو. دنبال آنها سلیک و ژرژ هستند که مسلسلهای خود را توی پهلوی آنها گذاشته‌اند.)

کارسکی ـ من کارسکی هستم.

هوده‌رر ـ (بی‌اینکه برخیزد) می‌شناسمتان.

کارسکی ـ می‌دانید اینکه با من است کیست؟

هوده‌رر ـ بله.

کارسکی ـ پس این سگهای نگهبانتان را بفرستید بروند.

هودەرر ـ اینطور بهتره بچه‌ها. بروید بیرون. (سلیک و ژرژ بیرون می‌روند)

کارسکی ـ (با لحن مسخره) خوب از خودتان محافظت می‌کنید.

هودەرر ـ اگر در این اواخر احتیاطهای لازم را نکرده بودم، حالا افتخار ملاقات شما را نداشتم.

کارسکی ـ (به‌طرف هوگو برمی‌گردد) و این کیست؟

هودەرر ـ منشی من است. با ما خواهد بود.

کارسکی ـ (نزدیک او می‌شود) شما «هوگو بارین» هستید؟ (هوگو جواب نمی‌دهد) شما هم با این آدمها هستید؟

هوگو ـ بله.

کارسکی ـ هفتهٔ گذشته پدرتان را ملاقات کردم. هنوز هم علاقه دارید که بدانید حالش چطور است؟

هوگو ـ نه.

کارسکی ـ حسابی ممکن است باعث مرگش بشوید.

هوگو ـ ولی دست‌کم این مسلم هست که باعث زندگی من او بوده، به این طریق از پس هم درمی‌رویم.

کارسکی ـ (بی‌اینکه صدایش را بلند کند) پسرهٔ بیچاره‌ای هستی.

هوگو ـ بگویید ببینم...

هودەرر ـ تو دیگر ساکت. (به کارسکی) شما نیامده‌اید اینجا که به منشی من فحش بدهید. همچه نیست؟ خواهش می‌کنم بنشینید (همه می‌نشینند.) کنیاک؟

کارسکی ـ متشکرم.

شاهزاده ـ من می‌خواهم (هودەرر برایش می‌ریزد)

کارسکی ـ خوب، که سرکار، هودەرر معروف هستید (به او می‌نگرد) پریروز باز آدمهای شما به افراد ما شلیک کردند.

هودەرر ـ برای چه؟

کارسکی ـ ما توی یک گاراژ انبار مهمات داشتیم و آدمهای شما می‌خواستند تصرفش کنند. مسأله به همین سادگی بود.

هودەرر ـ و آخر مهمات را تصرف کردند؟

کارسکی ـ بله.

هودەرر ـ پس به‌هرصورت کاری انجام داده‌اند.

کارسکی ـ لازم نیست زیاد هم باد کنید. ده‌نفر در مقابل یک‌نفر آمده بودند.

هودەرر ـ وقتی آدم بخواهد ببرد، بهتر است که ده‌نفر درمقابل یک‌نفر بیاید. خیلی مطمئن‌تر است.

کارسکی ـ این بحث را دنبال نکنیم. گمان می‌کنم نتوانیم اصلاً با هم کنار بیاییم. ما از نژاد واحدی نیستیم.

هودەرر ـ چرا از یک نژاد هستیم؛ اما از یک طبقه نیستیم.

شاهزاده ـ آقایان چطور است به سر اصل مطلب برویم.

هودەرر ـ موافقم بفرمایید.

کارسکی ـ شما بفرمایید.

هودەرر ـ باید سوءتفاهمی درمیان باشد.

کارسکی ـ ممکن است. من اگر گمان نمی‌کردم که شما پیشنهاد واضحی دارید، خودم را برای ملاقات به‌زحمت نمی‌انداختم.

هودەرر ـ من هیچ پیشنهادی ندارم.

کارسکی ـ بسیار خوب (و برمی‌خیزد.)

شاهزاده ـ آقایان خواهش می‌کنم. کارسکی بنشینید. اصلاً بد شروع کردیم. یعنی ممکن نیست در این ملاقات کمی هم رعایت گذشت را بکنیم؟

کارسکی ـ (به شاهزاده) گذشت؟ وقتی آن دوتا سگ دربان با

مسلسلهاشان ما را جلو انداخته بودند، چشمهاشان را نگاه نکردی؟ این آدمها اصلاً از ما متنفرند. به اصرار شما بود که من به این ملاقات رضایت دادم؛ ولی نومیدم که از آن چیزی عایدمان بشود.

شاهزاده ـ کارسکی، شما سال گذشته دوبار علیه پدر من توطئه کردید؛ با وجود این، من حاضر شدم شما را ملاقات کنم. شاید ما دلایل زیادی برای دوستی با هم نداشته باشیم؛ ولی وقتی صحبت از منافع ملی است، دیگر احساسات را باید کنار گذاشت. (یک لحظه) و مواردی پیش می‌آید که همهٔ ما منافع ملی را به یک نظر نمی‌بینیم؛ شما هوده‌رر، مثل اینکه نمایندگی طبقهٔ زحمتکش و تقاضای قانونی آنها را یک کمی زیادتر از حد به خودتان منحصر کرده‌اید. پدرم و من که همیشه نسبت به این تقاضاها روی مساعد نشان داده‌ایم، درمقابل روش اضطراب‌آور آلمانها مجبور شده‌ایم از آن صرف‌نظر کنیم و آن را در مرحلهٔ دوم قرار بدهیم؛ چون درک کرده‌ایم که اولین وظیفهٔ ما حفظ و حراست استقلال مملکت است. گرچه به‌قیمت اتخاذ تصمیمهای مخالف با منافع تودهٔ مردم هم تمام بشود.

هوده‌رر ـ یعنی با اعلام جنگ با اتحاد شوروی...

شاهزاده ـ (در تعقیب مطالب خود) اما کارسکی و دوستانش که درمورد سیاست خارجی، عقاید ما را قبول ندارند و زیاد به این مطلب توجه نکرده‌اند که لازم است مملکت «ایل‌لیر» در نظر بیگانگان مثل واحد مقتدری تظاهر کند ـ درست مثل ملت واحدی که فرماندهٔ واحدی دارد ـ برای مقاومت درمقابل دشمن، یک حزب مخفی ایجاد کرده‌اند. همینطور می‌شود که یک‌عده از مردم در عین حال که همه شرافتمند و همه علاقمند به مملکت خودشان هستند، بر اثر مفاهیم مختلفی که از وظایف واحد خود پیدا می‌کنند، از هم جدا می‌مانند. (هوده‌رر عوامانه می‌خندد) فرمایشی داشتید؟

هوده‌رر ـ نه ادامه بدهید.

شاهزاده ـ امروز خوشبختانه موقعیت، ما را به‌هم نزدیک کرده و به‌نظر می‌رسد که هرکدام از ما تفاهم وسیع‌تری درمقابل دیگران پیدا کرده‌ایم. پدر من مایل نیست این جنگ بی‌ثمر و کمرشکن را ادامه بدهد. طبعاً این هم هست که ما نمی‌توانیم هر کدام مجزا و ابتدا جدا با طرف صلح کنیم؛ اما من می‌توانم به شما تضمین بدهم که عملیات نظامی بی‌اینکه علاقهٔ زیادی دربارهٔ آن به‌خرج بدهیم، ادامه خواهد داشت. کارسکی هم عقیده دارد که نفاقهای داخلی، جز اینکه به‌ضرر مصالح مملکت تمام بشود، نتیجه‌ای ندارد و ما امیدواریم که برای مهیا ساختن صلح آینده، دسته‌های مختلف سیاسی به‌هم نزدیک شوند و درحال‌حاضر یک «وحدت ملی» ایجاد کنند و مسلماً این وحدت، بدون برانگیختن سوءظن شدید آلمانها عملی نخواهد شد؛ اما برای جلوگیری از هر خطری که وحدت ملی را تهدید کند، می‌توانیم رهبران آن را از میان نهضتهای مخفی موجود انتخاب کنیم.

هوده‌رر ـ و بعد؟

شاهزاده ـ بسیار خوب، همین کارسکی و ما آمده‌ایم خبر خوش موافقت اصولی خودمان را به شما اعلام کنیم.

هوده‌رر ـ ولی این مطلب چه ربطی به من دارد؟

کارسکی ـ دیگر بس است. بی‌خود وقتمان را تلف نکنیم.

شاهزاده ـ (در تعقیب مطالب خود) لازم به تذکر نیست که این وحدت ملی به‌اندازهٔ ممکن باید وسیع باشد و اگر حزب پرولتاریا هم علاقهٔ خودش را به الحاق با ما اعلام کند...

هوده‌رر ـ درمقابل چه به او خواهید داد؟

کارسکی ـ در «کمیتهٔ ملی مخفی» که به‌زودی تأسیس خواهیم کرد، دو رأی به حزب شما داده خواهد شد.

هودەرر ـ دو رأی درمقابل چند رأی؟

کارسکی ـ درمقابل دوازده.

هودەرر ـ (که تظاهر به تعجب مؤدبانه‌ای می‌کند) دو رأی درمقابل دوازده؟

کارسکی ـ چهار نفر از مشاورهای نایب‌السلطنه خواهند بود و شش‌تای دیگر از حزب «پانتاگون» و رییس هم انتخابی خواهد بود.

هودەرر ـ (با خندهٔ تمسخر) دو رأی در مقابل دوازده!

کارسکی ـ حزب پانتاگون اکثریت دهقانان را که عبارت از ۵۷ درصد افراد ملت درپردارد. اضافه بر اینکه، اکثریت قریب‌به‌اتفاق پرولتاریا نیز طرفدار آنند. پرولتاریای کارگری به‌زحمت بیست‌درصد جمعیت مملکت را تشکیل می‌دهد و تازه همهٔ افراد پرولتاریا را هم شما دنبال خودتان ندارید.

هودەرر ـ خوب. بعد؟

کارسکی ـ ما اصلاحاتی به‌عمل خواهیم آورد که افراد هردو تشکیلات مخفی ما از پایین با هم مخلوط خواهند شد و آدمهای شما هم به تشکیلات پانتاگون خواهند آمد.

هودەرر ـ یعنی می‌خواهید بگویید که نفرات ما و تشکیلاتمان در پانتاگون تحلیل بروند.

کارسکی ـ این بهترین طریق توافق است.

هودەرر ـ و درحقیقت توافقی که به اضمحلال یک حریف تمام می‌شود. پس‌از چنین قرار و مداری کاملاً منتفی به‌نظر می‌رسد که چرا در کمیتهٔ مرکزی به ما دو رأی داده‌اید. با این شرایط حتی دو رأی هم زیادی است. این دو رأی نمودار هیچ‌چیز نیست.

کارسکی ـ مجبور نیستید قبول کنید.

شاهزاده ـ (فوراً) اما طبعاً اگر قبول کنید، دولت مجبور خواهد شد

قوانین سال ۳۹ را دربارهٔ مطبوعات و وحدت سندیکاهای کارگری و کارت کارگری لغو کند.

هودەرر ـ چه وعده‌های وسوسه‌انگیزی! (روی میز می‌کوبد) خوب، بسیار خوب! تا حالا همدیگر را شناختیم. حالا مشغول کار بشویم. این شرایط من است: یک کمیتهٔ مرکزی مرکب از شش عضو که سه‌تای آن را حزب پرولتاریا معین خواهد کرد. سه عضو دیگر را شما خودتان هر جور میل دارید معین کنید. تشکیلات مخفی موجود جداً از هم مجزا خواهند ماند و جز با رأی کمیته در عملیات مشترک شرکت نخواهند کرد. با این شرایط می‌شود قبول کرد وگرنه، نه.

کارسکی ـ ما را دست انداخته‌اید؟

هودەرر ـ مجبور نیستید قبول کنید.

کارسکی ـ (به شاهزاده) من به شما گفتم که با این آدمها ابداً نمی‌شود کنار آمد. ما دوسوم مملکت را در دست داریم، پول داریم، مهمات داریم. قوای چریک تربیت‌شده در دست ما است، گذشته از اینکه قربانیهایی که ما داده‌ایم، تقدم اخلاقی برایمان به‌وجود آورده؛ آن‌وقت یک مشت آدم بی‌پول، توقع دارند صاف و ساده اکثریت کمیتهٔ مرکزی را داشته باشند.

هودەرر ـ خوب؟ جواب منفی است؟

کارسکی ـ منفی است. از خیر شما می‌گذریم.

هودەرر ـ پس تشریف ببرید (کارسکی لحظه‌ای تردید می‌کند، بعد به‌طرف در راه می‌افتد. شاهزاده تکان نمی‌خورد) کارسکی، شاهزاده را نگاه کنید. خیلی شیطان‌تر از شما است و دیگر فهمیده.

شاهزاده ـ (به‌آرامی رو به کارسکی) نمی‌توانیم این پیشنهاد را بدون مطالعه رد کنیم.

کارسکی ـ (به‌شدت) این پیشنهاد نیست. یک تحکم احمقانه است که اصلاً من حاضر نیستم درباره‌اش بحث کنم. (اما بی‌حرکت می‌ماند).

هوده‌رر ـ در سال ۱۹۴۲ که پلیس، آدمهای شما و نفرات ما را تعقیب می‌کرد و شما توطئه‌هایی علیه نایب‌السلطنه ترتیب داده بودید و ما در صنایع جنگی خرابکاری می‌کردیم، وقتی یک عضو پانتاگون با یکی از بچه‌های حزب ما برخورد می‌کرد، همیشه قضیه از این قرار بود که فقط یکی از دو حریف در میدان باقی می‌ماند. چطور شده که شما امروز می‌خواهید یک‌دفعه همدیگر را در آغوش بکشیم، چرا؟

شاهزاده ـ به‌خاطر مصلحت وطن.

هوده‌رر ـ چرا همین مصلحت در سال ۴۲ وجود نداشت؟ (کمی سکوت) آیا برای این نیست که روسها ژنرال پاولوس را در استالینگراد شکست داده‌اند و قوای آلمان درحال باختن جنگ هستند؟

شاهزاده ـ مسلم است که تحول جنگ موقعیت تازه‌ای را به‌وجود آورده است؛ اما من فکر نمی‌کنم که...

هوده‌رر ـ برعکس من مطمئنم که شما خیلی هم خوب می‌دانید. شما می‌خواهید «ایل‌لیر» را نجات بدهید؛ این را قبول دارم؛ اما می‌خواهید همانطور که هست، نجاتش بدهید. با عدم مساوات اجتماعی آن و با برتریهای طبقاتی که دارد. وقتی آلمانها به‌نظر فاتح می‌آمدند، پدر شما خودش را در ردیف آنها قالب می‌زد؛ اما امروز که بخت‌برگشته درصدد کنارآمدن با روسها است و این دشوارتر است.

کارسکی ـ هوده‌رر در ضمن جنگ و مبارزه با آلمانها بود که اینهمه از نفرات ما کشته شدند و من اجازه نمی‌دهم که شما ادعا کنید ما با دشمن قرار و مدار بسته‌ایم تا مزایای خودمان را حفظ کنیم.

هوده‌رر ـ کارسکی می‌دانم که حزب پانتاگون ضدآلمانی بود. آن‌وقتها وضع به نفع شما بود. نایب‌السلطنه گروگانی به هیتلر داده بود تا تمام ایل‌لیر را اشغال نکند؛ اما در عین حال شما ضد روس هم بودید. چون روسها دور بودند. «ایل‌لیر... ایل‌لیر به‌تنهایی!» من این تصنیف را خوب

بلدم. دو سال تمام همین تصنیف را در گوش بورژوازی ملی خواندید؛ اما حالا روسها دارند نزدیک می‌شوند. حتماً تا یک‌سال دیگر اینجا خواهند بود و دیگر ایل‌لیر اینقدر تنها نخواهد بود که شما دم می‌زدید و بعد؟ باید تضمینهایی پیدا کرد. شما چه شانسی خواهید داشت اگر بتوانید به آنها بگویید که حزب پانتاگون برای آنها کار می‌کرده و نایب‌السلطنه هم دوطرفه می‌زده است! فقط یک چیز هست و آن اینکه روسها مجبور نیستند حرف شما را باور کنند و چه خواهند کرد؟ هان؟ روسها چه خواهند کرد؟ به‌هرصورت ما به آنها اعلان جنگ داده‌ایم.

شاهزاده ـ هوده‌رر عزیزم، وقتی اتحاد شوروی بفهمد که ما واقعاً و صمیمانه...

هوده‌رر ـ وقتی بفهمد که یک دیکتاتور فاشیست و یک حزب ارتجاعی صمیمانه از کمک به فتح و پیروزی او خودداری می‌کرده‌اند، من تردید دارم که از آنها خیلی سپاسگزار باشد. (یک لحظه) فقط یک حزب اعتماد اتحاد شوروی را برای خودش حفظ کرده است. تنها یک حزب توانسته است در تمام طول جنگ ارتباط خودش را با او حفظ کند و فقط یک حزب می‌تواند نمایندگان خودش را از میان خطوط جبهه به آن‌طرف اعزام بکند. فقط یک حزب است که می‌تواند آیندهٔ دسته‌بندی کوچک شما را تضمین کند و آن، حزب ما است. وقتی روسها اینجا برسند، با چشمهای ما اوضاع را خواهند دید. (یک لحظه) خوب حالا از هر جا که دلتان می‌خواهد شروع کنید.

کارسکی ـ من باید از آمدن خودداری می‌کردم.

شاهزاده ـ کارسکی!

کارسکی ـ من باید پیش‌بینی می‌کردم که به پیشنهادهای شرافتمندانهٔ ما شما با تهدیدهای ناشی از دنائت جواب می‌دهید؟

هوده‌رر ـ فریاد بزنید. من آدم زودرنجی نیستم. مثل خوکی که دارند

گردنش را می‌برند، فریاد بزنید! اما این مطلب را هم به یاد داشته باشید که اگر ما با هم کار کنیم وقتی قوای شوروی به خاک ما برسند، قدرت را متحداً در دست خواهیم گرفت. ما و شما؛ اما اگر موفق نشویم با هم کنار بیاییم، پس از ختم جنگ، حزب من به‌تنهایی حکومت خواهد کرد. حالا انتخاب کنید.

کارسکی ـ من...

شاهزاده ـ (به کارسکی) از خشونت که کاری برنمی‌آید. باید اوضاع را با نظری واقع‌بین نگاه کرد.

کارسکی ـ (به شاهزاده) شما آدم بی‌غیرتی هستید. مرا توی این تله کشیده‌اید که جان خودتان را نجات بدهید.

هوده‌رر ـ چه تله‌ای؟ اگر میلتان نیست، تشریف ببرید. من برای کنارآمدن با شاهزاده، احتیاجی به وجود سرکار ندارم.

کارسکی ـ (به شاهزاده) نکند شما...

شاهزاده ـ آخر چرا! اگر از این ترتیب ناراضی هستید، ما که شما را مجبور نکرده‌ایم در آن شرکت کنید. تصمیم من هم هیچ ربطی با تصمیم شما ندارد.

هوده‌رر ـ پیدا است که اتحاد حزب من با دولت آقای نایب‌السلطنه، حزب پاتاگون را در آخرین ماههای جنگ در موقعیت دشواری قرار خواهد داد و این هم پیدا است که وقتی آلمانها شکست خوردند، ما دست به یک تصفیهٔ قطعی در آن حزب خواهیم زد؛ اما شما که علاقه دارید خیلی پاک بمانید...

کارسکی ـ ما سه‌سال تمام برای استقلال وطنمان جنگیده‌ایم. هزاران جوان به‌خاطر هدف ما کشته شده‌اند؛ احترام تمام دنیا را نسبت به خودمان جلب کرده‌ایم؛ همهٔ این کارها را برای این کرده‌ایم که یک‌روز طرفداران آلمان با طرفداران روس بسازند و ما را در گوشهٔ یک جنگل

قتل‌عام کنند؟

هوده‌رر ـ کارسکی، لازم نیست احساساتی بشویم. شما برای این بازی را باخته‌اید که می‌بایست بیازید «ایل‌لیر تنها. ایل‌لیر برای خودش...» این رجزخوانی مملکت کوچکی مثل مملکت ما را که از حکومتهای قوی احاطه شده است، خیلی بد محافظت می‌کند. (یک لحظه) شرایط مرا قبول می‌کنید؟

کارسکی ـ من برای پذیرفتن آنها صلاحیت ندارم. من تنها نیستم.

هوده‌رر ـ من عجله دارم کارسکی.

شاهزاده ـ هوده‌رر عزیز؛ شاید بتوانیم به او وقت بدهیم که کمی هم فکر کند. جنگ هنوز تمام نشده و اینطور نیست که هفت هشت روز دیگر به ختم آن مانده باشد.

هوده‌رر ـ برای من هفت هشت روز دیگر به ختمش مانده. کارسکی من به شما اعتماد دارم. من همیشه نسبت به مردم اعتماد نشان می‌دهم. این یکی از اصول من است. می‌دانم که باید با دوستانتان مشورت کنید؛ اما این را هم می‌دانم که متقاعدشان خواهید کرد. اگر امروز قبولی خودتان را ازلحاظ اصول اعلام کنید، من هم فردا با رفقای حزب صحبت خواهم کرد.

هوگو ـ (یک‌دفعه راست می‌نشیند) هوده‌رر!

هوده‌رر ـ چیه؟

هوگو ـ چطور جرأت می‌کنید؟

هوده‌رر ـ ساکت باش.

هوگو ـ شما حق ندارید. اینها... خدایا! اینها همانها هستند. همانها هستند که پیش پدر من می‌آمدند. اینها همان بددهنهای پست‌فطرت هستند... که حتی مرا تا اینجا تعقیب می‌کنند. شما حق ندارید. اینها به همه‌جا نفوذ می‌کنند؛ هر کاری ازشان برمی‌آید. اینها خیلی قوی‌ترند...

هوده‌رر ـ ساکت می‌شوی یا نه؟

هوگو ـ شما دوتا گوش کنید. دربارهٔ این ساخت و پاخت، حزب ابداً با این مرد موافق نیست! برای خلاص کردن خودتان گول این مرد را نخورید. حزب پشت سر او نیست.

هوده‌رر ـ (آرام رو به آن‌دو) هیچ اهمیتی ندارد. این یک حکم‌العمل کاملاً شخصی است.

شاهزاده ـ بابه اما داد و فریادش مزاحم است؛ یعنی ممکن نیست به مستحفظهاتان بگویید این جوانک را بیرون کنند؟

هوده‌رر ـ چطور ممکن نیست! اصلاً خودش خواهد رفت. (برمی‌خیزد و به‌طرف هوگو می‌رود.)

هوگو ـ (عقب می‌رود) دست به من نزنید. (دستش را روی آن جیبش می‌گذارد که هفت‌تیر در آن است.) نمی‌خواهید به حرفهای من گوش بدهید؟ نمی‌خواهید حرفهای مرا گوش کنید؟ (در این لحظه صدای انفجار شدیدی شنیده می‌شود؛ شیشه‌های در و پنجره با سروصدا به‌هوا می‌پرند و چهارچوبه‌های پنجره کنده می‌شود.)

هوده‌رر ـ همه به روی شکم! (شانه‌های هوگو را می‌گیرد و او را به زمین می‌افکند. آن دوتای دیگر هم روی زمین پهن می‌شوند.)

صحنهٔ ۵

همانها ـ لئون، سلیک، ژرژ

(که هرسه بدو وارد می‌شوند و بعد) ژسیکا

سلیک ـ زخمی شدی؟

هوده‌رر ـ (برمی‌خیزد) نه. هیچکس زخمی نشده؟ (به کارسکی که برخاسته) از کجاتان خون می‌آید؟

کارسکی ـ چیزی نیست. خرده‌شیشه‌ها زخمی‌ام کرده.

ژرژ ـ نارنجک بود؟

هوده‌رر ـ یا نارنجک بود یا خمپاره؛ ولی پیدا بود که خیلی از نزدیک انداخته‌اند. باغ را بگردید.

هوگو ـ (که به‌طرف پنجره برگشته با خودش) بی‌شرفها! رذلها! (لئون و ژرژ از پنجره به بیرون می‌پرند.)

هوده‌رر ـ (به شاهزاده) من منتظر همچه وقایعی بودم؛ اما خیلی متأسفم که این لحظه را انتخاب کردند.

شاهزاده ـ به! این واقعه مرا به‌یاد کاخ پدرم انداخت. کارسکی آدمهای شما بودند؟

کارسکی ـ دیوانه‌اید؟

هوده‌رر ـ هدفشان من بودم. این قضیه مربوط به من بود. (به کارسکی) ملاحظه می‌کنید که بهتر است آدم احتیاطهای لازم را بکند. (به او می‌نگرد) خیلی خون از شما دارد می‌رود. (ژسیکا نفس‌زنان وارد می‌شود).

ژسیکا ـ هوده‌رر کشته شد؟

هوده‌رر ـ شوهر شما هیچ چیزیش نشده. (به کارسکی) لئون شما را بالا، به اتاق من خواهد برد و زخم شما را خواهد بست و بعد به صحبتمان ادامه خواهیم داد.

سلیک ـ شما همه‌تان باید بروید بالا. چون ممکن است دومرتبه چیزی بیندازند. همانطور که لئون زخم آقا را می‌بندد، حرفتان را هم بزنید.

هوده‌رر ـ باشد (ژرژ و لئون از پنجره وارد می‌شوند) خوب؟

ژرژ ـ خمپاره بود. از تو باغ انداخته‌اند و بعد دررفته‌اند. صاف روی دیوار خورده.

هوگو ـ بی‌شرفها!

هوده‌رر ـ برویم بالا. (به‌طرف در می‌روند. هوگو راه می‌افتد که دنبالشان برود.) تو نه. (به یکدیگر می‌نگرند. بعد هوده‌رر برمی‌گردد و خارج می‌شود.)

صحنهٔ ۶

هوگو، ژسیکا، ژرژ و سلیک

هوگو ـ (غضبناک) بی‌شرفها!

سلیک ـ هان؟

هوگو ـ اینهایی که خمپاره انداختند آدمهای بی‌شرفی بودند. (می‌رود تا مشروب بریزد و بیاشامد).

سلیک ـ عصبانی هستی، هان؟

هوگو ـ به!

سلیک ـ خجالت نداره. آدم وقتی دفعهٔ اول تو جنگ شرکت می‌کنه همینطور می‌شه. تو هم کارکشته می‌شی.

ژرژ ـ لازم نیست بهت بگیم. کم‌کم ازش خوشت هم می‌آد. همچین نیست سلیک؟

سلیک ـ تنوعی است. آدم‌رو بیدار می‌کنه. پاهاش را گرم می‌کنه.

هوگو ـ من عصبانی نشدم. خون خونم را می‌خورد. (می‌آشامد).

ژسیکا ـ برای که عزیز دل من؟

هوگو ـ برای این بی‌شرفهایی که خمپاره را انداختند.

سلیک ـ تو اقلاً این خوبی را داری. ماها مدتی است که این کار را هم نمی‌کنیم.

ژرژ ـ این وسیلهٔ نون‌درآوردن ما است. اگه اونا نبودند که ما اینجا نبودیم.

هوگو ـ می‌بینی، همه آرامند، همه راضی‌اند. مثل خوک ازش خون می‌رفت. آنوقت می‌خندید و لبش را پاک می‌کرد و می‌گفت «چیزی نیست» دل و جرأت دارند. گردن‌کلفت‌ترین مادربخطاهای روی زمینند و دل و جرأت هم دارند و همین است که نمی‌گذارد آدم تا آخر کار

تحقیرشان کند. (با اندوه) مغز آدم را داغون می‌کند. (می‌آشامد) بدیها و خوبیها، عادلانه تقسیم نشده‌اند.

ژسیکا ـ تو ترسو نیستی عزیزم.

هوگو ـ من ترسو نیستم؛ اما دل و جرأت هم ندارم. عصبم خیلی زیادی است. دلم می‌خواست بخوابم و خواب ببینم که مثل سلیک شده‌ام. نگاه کن! صد کیلو گوشت و به‌اندازهٔ یک گردو مغز توی جمجمه‌اش. درست مثل یک نهنگ. مغز تو این هیکل گم می‌شود. برای همین است که این‌جور اتفاقات قلقلکش می‌دهد. همین و بس.

سلیک ـ (خندان) می‌شنوی چه می‌گه.

ژرژ ـ (خندان) بد نمی‌گوید. (هوگو می‌آشامد).

ژسیکا ـ هوگو!

هوگو ـ ها؟

ژسیکا ـ دیگر بس است.

هوگو ـ چرا؟ من کار دیگری ندارم بکنم. مأموریتم را ازم گرفته‌اند.

ژسیکا ـ هوده‌رر مأموریتت را ازت گرفته؟

هوگو ـ هوده‌رر؟ کی از هوده‌رر حرف می‌زند؟ تو هرچه دلت می‌خواهد دربارهٔ هوده‌رر فکر کن؛ اما برای من، او آدمی است که بهم اعتماد کرده. هرکس دیگری حتی حرفش را هم نمی‌تواند بزند. (می‌آشامد و بعد به‌طرف سلیک می‌رود) آدمهایی هستند که به تو مأموریتی می‌دهند و بهت هم اطمینان می‌کنند، هان؟ و تو جانت را می‌کنی که مأموریت را انجام بدهی و بعد موقعی که داری موفق می‌شوی، می‌بینی که دارند به ریشت می‌خندند و کار را به‌دست آدمهای دیگری انجام می‌دهند.

ژسیکا ـ ساکت می‌شوی یا نه! لابد حالا می‌خواهی برای اینها قضایای خانوادگی را هم تعریف کنی.

هوگو ـ خانوادگی؟ هاه! (بشاش) چه عالی حرف می‌زند!

ژسیکا ـ دارد حرف مرا می‌زند. تا حالا دوسال است که همه‌اش حرفش این است که چرا من بهش اعتماد نمی‌کنم.

هوگو ـ (به سلیک) عجب سرش می‌شود، نه؟ (به ژسیکا) نه. تو به من اعتماد نداری. یعنی به من اعتماد داری؟

ژسیکا ـ الآن که مسلماً نه.

هوگو ـ هیچکس به من اعتماد ندارد. من لابد یک‌چیز کیج و کوله‌ای توی یک و پوزم هست. بهم بگو که دوستم داری.

ژسیکا ـ نه جلوی اینها.

سلیک ـ خودتون‌رو به‌خاطر ما ناراحت نکنید.

هوگو ـ مرا دوست ندارد. نمی‌داند عشق چیست. عین فرشته است؛ درست مثل یک مجسمهٔ نمک.

سلیک ـ مجسمهٔ نمک.

هوگو ـ نه. می‌خواستم بگویم مجسمهٔ برفی. اگر بهش دست بزنی، آب می‌شود.

ژرژ ـ بی‌شوخی.

ژسیکا ـ بیا هوگو، برویم خانه.

هوگو ـ صبر کن. می‌خواهم نصیحتی به سلیک بکنم. من سلیک را خیلی دوست دارم. حسابی هم دوستش دارم. چون هم قوی است و هم هیچ فکر نمی‌کند. می‌خواهی یک نصیحت بکنم سلیک؟

سلیک ـ اگر بتونم عملش کنم.

هوگو ـ گوش کن. تا وقتی خیلی جوان هستی عروسی نکن.

سلیک ـ ضرری نداره.

هوگو ـ (که کم‌کم دارد مست می‌شود) نه؛ اما گوش کن. تا خیلی جوانی، عروسی نکن. می‌فهمی چه می‌خواهم بگویم، هان؟ تا خیلی

جوان هستی، عروسی نکن. باری را که نمی‌توانی بجری روی دوشت نگذار؛ وگرنه خیلی سنگین می‌شود. همه‌چیز سنگین است؛ نمی‌دانم شما ملتفت شده باشید یا نه. جوان‌بودن کار آسانی نیست. (می‌خندد) مأموریت درخور اعتماد! بگو اعتماد کجا است؟

ژرژ ـ کدام مأموریت.

هوگو ـ آه! من مأموریتی دارم.

ژرژ ـ چه مأموریتی؟

هوگو ـ اینها را ببین! می‌خواهند مرا به حرف بکشند! بی‌خود وقتتان را سر من تلف نکنید؛ من نفوذناپذیرم (در آینه نگاهی می‌کند) نفوذناپذیر! از یک و پوزم ابداً چیزی برنمی‌آید. مثل یک و پوز همهٔ مردم؛ باید معلوم باشد خدایا! باید معلوم باشد!

ژرژ ـ چی؟

هوگو ـ که من یک مأموریت مخفی دارم.

ژرژ ـ سلیک؟

سلیک ـ هوم...

ژسیکا ـ (به‌آرامی) بی‌خود مغز خودتان را درد نیارید. می‌خواهد بگوید که من به‌زودی بچه‌دار می‌شوم. توی آینه نگاه می‌کند که ببیند به پدرشدن می‌برد یا نه.

هوگو ـ چقدر عالی! پدر خانواده! همین است. درست همین است. پدر خانواده. من و او به یک اشاره مقصود همدیگر را می‌فهمیم. نفوذناپذیر! باید یک... پدر خانواده را بشود شناخت از یک چیزهایی. از علامتی که روی صورتش است. از مزه‌ای که توی دهنش است. از باری که روی قلبش هست. (می‌آشامد) من به‌حال هوده‌در تأسف می‌خورم؛ چون براینان بگویم، می‌توانست مرا کمک کند (می‌خندد) بگویید ببینم آنها حالا بالا هستند و دارند حرف می‌زنند و لئون هم دارد پوزهٔ کثیف

کارسکی را می‌شوید. آخر مگر شما از چوب ساخته شده‌اید؟ مرا با تیر بزنید دیگر.

سلیک ـ (به ژسیکا) این پسره نباید مشروب بخوره.

ژرژ ـ براش عاقبت خوبی نداره.

هوگو ـ بهتان می‌گویم مرا با تیر بزنید. این شغل شما است. پس گوش کنید. پدر خانواده ابداً یک پدر خانوادهٔ حسابی نیست. آدمکش ابداً یک آدمکش حسابی نیست. همه‌شان ادا درمی‌آورند. می‌فهمی؟ درصورتی‌که مرده یک مردهٔ درست و حسابی است. یا بردن یا نبردن. هان؟ می‌بینید که چه می‌خواهم بگویم. هیچ‌چیزی نیست که من بتوانم درست و حسابی آن چیز باشم. مگر یک مرده که شش پا خاک روی سرش را پوشانده باشد. برایتان بگویم، همهٔ این چیزها دلقک‌بازی است. (ناگهان سکوت می‌کند.) این هم دلقک‌بازی است. همه‌چیز! همهٔ این چیزهایی که الآن براتان گفتم. شاید خیال می‌کنید که من نومیدم؟ ابداً من دارم ادای نومیدی را درمی‌آورم. یعنی ممکن است آدم ازش خلاص بشود؟

ژسیکا ـ می‌آیی برویم خانه یا نه؟

هوگو ـ صبر کن. نه. نمی‌دانم... چطور می‌شود گفت که من می‌خواهم یا نمی‌خواهم؟

ژسیکا ـ (یک گیلاس دیگر می‌ریزد) پس بگیر.

هوگو ـ خوب. (و می‌آشامد)

سلیک ـ برای این بهش می‌دهم که هرچه زودتر کارش را بسازد. حالا فقط باید منتظر بود تا از پا بیفتد. (هوگو گیلاس را خالی می‌کند و ژسیکا آن را دوباره پر می‌کند)

هوگو ـ (مست) چه می‌گفتم؟ از آدمکش حرف می‌زدم؟ من و ژسیکا می‌دانیم که مقصود از این مطلب چیست. حقیقتش این است که این تو خیلی جنجال است (به پیشانی‌اش می‌کوبد.) دلم می‌خواست ساکت

باشم. (به سلیک) چقدر باید توی کلهٔ تو آرام باشد. سروصدا توش نیست. تاریک است. چرا به این زودی رویتان را برمی‌گردانید؟ نخندید. من می‌دانم که مستم. می‌دانم که بدبختم. الآن براتان خواهم گفت. من نمی‌خواستم آدمی که فعلاً هستم باشم. اوه! نه. کار خوبی هم نبود. رویتان را برنگردانید. همه‌اش بسته به این است که فتیله روشن بشود. هیچ اهمیتی ندارد؛ اما دلم نمی‌خواهد که شما بارش را به دوش بگیرید. فتیله! همه‌چیز زیر سر فتیله است. روشن‌کردن فتیله و بعد همهٔ دنیا داغون می‌شود. من هم باهاش. و آن‌وقت دیگر نه احتیاجی به مستی هست نه به سکوت و نه به شب؛ اما به شرط اینکه دیگر کار مرده‌ها هم دلقک‌بازی نباشد. دروغ و دونگ نباشد. فرض کنید که آدم بمیرد و بعد تازه کشف کند که مرده‌ها زنده‌اند و بازی مردن را درآورده‌اند! خواهیم دید. معلوم خواهد شد. فقط باید فتیله را روشن کرد. لحظهٔ حساس همین لحظه است. (می‌خندد) آخر رویتان را برنگردانید. خدایا! وگرنه من هم رویم را برمی‌گردانم. (سعی می‌کند برگردد؛ ولی روی یک صندلی می‌افتد.) و اینها است محسنات تربیت بورژوازی. (سرش لق‌لق می‌خورد. ژسیکا نزدیک می‌شود و نگاهش می‌کند.)

ژسیکا ـ خوب. کارش تمام شد. ممکن است به من کمک کنید ببریمش توی رختخوابش؟ (سلیک او را می‌نگرد و سرش را می‌خاراند)

سلیک ـ شوهرتون خیلی پرچونگی می‌کنه.

ژسیکا ـ (خندان) شما هنوز نمی‌شناسیدش. هیچکدام از چیزهایی که می‌گفت، اهمیتی نداشت. (سلیک و ژرژ شانه‌ها و پاهایش را می‌گیرند و بلندش می‌کنند.)

مجلس پنجم

در عمارت ییلاقی مجلس سوم

صحنهٔ ۱

هوگو، ژسیکا بعد اولگا

هوگو با لباس روی تختش دراز کشیده و روپوشی روی او را پوشانده. خواب است. در خواب تکان می‌خورد و ناله می‌کند. ژسیکا بر بالین او بی‌حرکت نشسته. هوگو باز ناله می‌کند. ژسیکا برمی‌خیزد و به اتاق روشویی می‌رود. صدای ریزش آب می‌آید. اولگا پشت پرده‌های پنجره مخفی شده. پرده‌ها را پس می‌زند. سرش را بیرون می‌آورد. تصمیم می‌گیرد و نزدیک هوگو می‌شود. نگاهش می‌کند. هوگو ناله می‌کند. اولگا سر او را برمی‌دارد، بالش را برایش مرتب می‌کند. ژسیکا در همین حال می‌رسد و صحنه را می‌بیند. ژسیکا حولهٔ مرطوبی بدست دارد.

ژسیکا ـ چه مراقبتی! سلام، خانم.

اولگا ـ داد نزنید من...

ژسیکا ـ میل ندارم داد بزنم، بنشینید. بیشتر دلم می‌خواست بخندم.

اولگا ـ من «اولگا لورام» هستم.

ژسیکا ـ اول شک داشتم.

اولگا ـ هوگو راجع به من با شما حرف زده؟

ژسیکا ـ بله.

اولگا ـ زخمی شده؟

ژسیکا ـ نه. مست است. (عبورکنان از جلوی اولگا) اجازه می‌فرمایید؟ (حوله را روی پیشانی هوگو می‌گذارد.)

اولگا ـ نه اینطور. (و حوله را مرتب می‌کند.)

ژسیکا ـ ببخشید.

اولگا ـ هوده‌رر چطور؟

ژسیکا ـ هوده‌رر؟ اول خواهش می‌کنم بگیرید بنشینید. (اولگا می‌نشیند) شما بودید که بمب انداختید خانم؟

اولگا ـ بله.

ژسیکا ـ هیچکس کشته نشد. دفعهٔ دیگر ان‌شاءالله بخت باهاتان بیشتر یاری می‌کند. چه جوری وارد اینجا شدید؟

اولگا ـ از در. شما وقتی بیرون رفته بودید، بازش گذاشته بودید. هیچوقت نباید درها را باز گذاشت.

ژسیکا ـ (اشاره به هوگو) می‌دانستید که او توی دفتر است؟

اولگا ـ نه.

ژسیکا ـ اما لابد می‌دانستید که ممکن است آنجا باشد؟

اولگا ـ بهترین اتفاقی که ممکن بود برایش بیفتد، همین بود.

ژسیکا ـ واقعاً؟

اولگا ـ حزب، خائنها را زیاد دوست ندارد.

ژسیکا ـ هوگو خائن نیست.

اولگا ـ من هم اینطور عقیده دارم؛ اما نمی‌توانستم دیگران را مجبور

کنم که باور کنند. (یک لحظه) کارش خیلی طول کشید. الآن هشت روز است که باید کار تمام شده باشد.

ژسیکا ـ آخر باید فرصتی به‌دست می‌آورد.

اولگا ـ فرصت را باید تراشید.

ژسیکا ـ حزب شما را فرستاده؟

اولگا ـ حزب نمی‌داند که من اینجا هستم؛ من خودم آمدم.

ژسیکا ـ می‌بینم. پا شده‌اید یک بمب تو کیف دستی‌تان گذاشته‌اید و آمده‌اید با کمال مهربانی و محبت آن را به‌طرف هوگو پرتاب کرده‌اید تا از بدنام‌شدنش جلوگیری کنید.

اولگا ـ اگر موفق شده بودم، آنها گمان می‌کردند که او هم خودش را با هوده‌رر کشته.

ژسیکا ـ بله؛ اما به‌هرصورت مرده بود.

اولگا ـ فعلاً به هر طریقی که عمل بکند، دیگر موفقیتی برای خلاص‌شدن از این اتهام ندارد.

ژسیکا ـ دوستی زمختی دارید.

اولگا ـ مسلماً زمخت‌تر از عشق شما است (به یکدیگر می‌نگرند) لابد شما از کار بازش داشته‌اید؟

ژسیکا ـ من اصلاً از چیزی جلوگیری نکرده‌ام.

اولگا ـ اما لابد کمکش هم نکرده‌اید.

ژسیکا ـ چرا کمکش کرده باشم؟ مگر قبل‌از ورود به حزب با من مشورت کرده بود؟ و بعد هم که به این نتیجه رسیده بود که در عمرش کاری بهتر از این نمی‌تواند بکند که برود بزند یک آدم ناشناس را بکشد، باز مگر با من مشورت کرده بود؟

اولگا ـ چرا آمده باشد و با شما مشورت کرده باشد؟ شما چه نظر جالبی می‌توانستید به او بدهید؟

ژسیکا ـ البته.

اولگا ـ او خودش حزب را انتخاب کرده، بعد هم خودش این مأموریت را قبول کرده و همین باید برای شما کافی باشد دیگر.

ژسیکا ـ این برای من کافی نیست. (هوگو ناله می‌کند.)

اولگا ـ حالش خوب نیست. نباید می‌گذاشتید اینقدر شراب بخورد.

ژسیکا ـ اگر یک‌تکه از بمب شما توی صورتش خورده بود، حالا حالش خیلی بدتر از اینها بود. (یک لحظه) چقدر باعث تأسف است که با شما عروسی نکرده. برای او یک همچه زن جسوری لازم بود. در آن صورت، هروقت شما سر چهارراه‌ها بمب و نارنجک می‌انداختید، او توی اتاق شما می‌ماند و لباسهای زیر شما را اتو می‌زد و همهٔ ماها هم خوشحال و خوشوقت بودیم. (به او می‌نگرد) من گمان می‌کردم شما خیلی گنده و استخوان‌دار باشید.

اولگا ـ و با سبیلهای چخماقی؟

ژسیکا ـ بی‌سبیل؛ اما با یک زگیل گنده زیر دماغتان. هرگو همیشه وقتی از پهلوی شما برمی‌گشت، آنقدر پز می‌داد که نگو و می‌گفت «حرفهای سیاسی می‌زدیم.»

اولگا ـ و طبعاً با شما هیچوقت دربارهٔ سیاست حرف نمی‌زده.

ژسیکا ـ البته پی برده‌اید که برای خاطر این با من عروسی نکرده (یک لحظه) شما عاشق او بوده‌اید، نیست؟

اولگا ـ فعلاً صحبت از عشق نیست. شما خیلی رمان می‌خوانید؟

ژسیکا ـ آدم وقتی اهل سیاست نباشد، ناچار باید یک‌جوری خودش را مشغول کند.

اولگا ـ مطمئن باشید که عشق، زنهای روشنفکر را زیاد ناراحت نمی‌کند. ماها زندگیمان وابسته به عشق نیست.

ژسیکا ـ لابد زندگی من به عشق وابسته است؟

اولگا ـ مثل همهٔ زنهای احساساتی.

ژسیکا ـ باز هم قربان همین زنهای احساساتی. من احساسات خودم را به عقل و شعور شما ترجیح می‌دهم.

اولگا ـ بیچاره هوگو.

ژسیکا ـ بله، بیچاره هوگو! چقدر شما باید از من متنفر باشید خانم.

اولگا ـ من؟ من وقتم را برای این حرفها نمی‌توانم تلف کنم. (کمی سکوت) بیدارش کنید. باهاش حرف دارم.

ژسیکا ـ (زمزمه تخت می‌شود و هوگو را تکان می‌دهد) هوگو، هوگو! آمده‌اند ملاقاتت.

هوگو ـ هان؟ (نیم‌خیز می‌شود) اولگا، اولگا تو آمدی! خیلی خوشحالم که تو اینجایی. تو باید به من کمک کنی. (روی لبهٔ تخت می‌نشیند) خدایا چقدر سرم درد می‌کند. ما کجا هستیم؟ خیلی خوشحالم که تو آمدی. می‌فهمی؟ صبر کن ببینم؛ مثل اینکه اتفاقی افتاده بود. دردسر بزرگی ایجاد شده بود. نه، تو دیگر نمی‌توانی مرا کمک کنی. حالا دیگر تو نمی‌توانی مرا کمک کنی. تو خمپاره را انداختی؛ نیست؟

اولگا ـ آره.

هوگو ـ چرا به من اعتماد نکردید؟

اولگا ـ هوگو، یک ربع ساعت دیگر یکی از رفقا طنابی از دیوار بالا می‌اندازد و من باید بروم. من عجله دارم و باید به حرفهایم گوش کنی.

ژسیکا ـ چرا به من اعتماد نکردید؟

اولگا ـ ژسیکا آن گیلاس و تنگ آب را بده به من. (ژسیکا آب را به او می‌دهد. او گیلاس را از آب پر می‌کند و به صورت هوگو می‌پاشد.)

هوگو ـ پرف!

اولگا ـ به من گوش می‌کنی؟

هوگو ـ آره (صورتش را خشک می‌کند) عجب سرم درد می‌کند! تنگ

هنوز آب دارد؟

ژسیکا ـ آره.

هوگو ـ یک کمی آب بریز بخورم؛ ممکن است؟ (گیلاس را به‌طرف او دراز می‌کند و بعد آن را می‌آشامد) رفقا چه فکر می‌کنند؟

اولگا ـ فکر می‌کنند که تو خائنی.

هوگو ـ خیلی تند می‌روند.

اولگا ـ تو حتی یک روز را هم نباید از دست بدهی، این کار باید تا فرداشب تمام شده باشد.

هوگو ـ تو نباید این خمپاره را می‌انداختی.

اولگا ـ هوگو تو خودت خواستی مسؤولیت به این سختی را به‌عهده بگیری و تنها هم به‌عهده بگیری. من بودم که اول به تو اطمینان کردم. درصورتی‌که صدها دلیل وجود داشت که به تو اطمینان نکنیم و بعد هم من اعتمادم را به دیگران سرایت دادم؛ اما ماها اخوان‌الصفا که نبودیم و حزب هم برای این ایجاد نشده که همه‌اش برای تو موقعیتهای قهرمانی بتراشد. کاری هست که باید بشود و دیگر این مهم نیست که به‌وسیلهٔ چه کسی بشود. اگر تا بیست و چهار ساعت دیگر کارت را تمام نکنی، کس دیگری را به‌جایت می‌فرستند که تمامش کند.

هوگو ـ اگر کسی را جای من بفرستند، من از حزب استعفا می‌دهم.

اولگا ـ مگر چه خیال می‌کنی؟ خیال می‌کنی از حزب می‌شود استعفا داد؟ ما درحال جنگیم هوگو؛ و رفقا هم شوخی سرشان نمی‌شود. حزب را وقتی می‌شود ترک کرد که نعش آدم روی زمین افتاده باشد.

هوگو ـ من از مرگ واهمه‌ای ندارم.

اولگا ـ مردن که چیزی نیست؛ اما به بدبختی مردن؟ آن هم وقتی آدم از همه‌چیز وازده شده؛ مثل زن روسپی که برود و خودش را بکشد. از این هم بدتر، مثل پسر احمقی که دیگران از ترس ناشیگریها و انحرافاتش

خودشان را از شرش خلاص می‌کنند. همچه مرگی را طالبی؟ اولین دفعه‌ای که پیش من آمدی، با آن قیافهٔ بشاش و سربلند، آیا دنبال همچه مرگی بودی؟ آخر شما بهش بگویید، شما! اگر کسی دوستش دارید حالیش کنید. لابد نمی‌خواهید مثل یک سگ بزنند بکشندش؟

ژسیکا ـ شما کاملاً اطلاع دارید خانم که من از سیاست چیزی سردرنمی‌آورم.

اولگا ـ چه تصمیم گرفته‌ای؟

هوگو ـ تو باید این شمپانزه را می‌انداختی.

اولگا ـ چه تصمیم گرفتی؟

هوگو ـ فردا می‌فهمید.

اولگا ـ بسیار خوب. خداحافظ هوگو.

هوگو ـ خداحافظ اولگا.

ژسیکا ـ به امید دیدار خانم.

اولگا ـ چراغ را خاموش کنید. نباید بیرون‌رفتن مرا کسی ببیند. (ژسیکا چراغ را خاموش می‌کند. اولگا در را باز می‌کند و می‌رود.)

صحنهٔ ۲

هوگو، ژسیکا

ژسیکا ـ دوباره روشن کنم؟

هوگو ـ صبر کن. شاید مجبور بشود برگردد. (در تاریکی صبر می‌کنند)

ژسیکا ـ می‌شود رودری را باز کرد و دید که رفته یا نه؟

هوگو ـ نه. (کمی سکوت)

ژسیکا ـ غصه‌داری؟ (هوگو جواب نمی‌دهد) تا تاریک است جواب بده.

هوگو ـ سرم درد می‌کند. همین (یک لحظه) وقتی حتی هشت‌روز در انتظار نمی‌توانند بمانند، دیگر اعتماد به چه درد می‌خورد؟

ژسیکا ـ به هیچ درد. نه؟

هوگو ـ و آن‌وقت اگر کسی به تو اعتماد نکند، چطور می‌خواهی زندگی کنی؟

ژسیکا ـ هیچوقت کسی به من اعتماد نکرده. تو کمتر از همه. من هم خیلی زود به این وضع عادت کرده‌ام.

هوگو ـ این زن تنها کسی بود که به من اعتماد داشت.

ژسیکا ـ هوگو...

هوگو ـ تو خودت می‌دانی که او تنها کس بود. (یک لحظه) حالا دیگر باید به‌جای امن رسیده باشد. گمان می‌کنم حالا دیگر می‌شود روشن کرد. (چراغ را روشن می‌کند. ژسیکا ناگهان برمی‌گردد.) چه شد؟

ژسیکا ـ در روشنایی نگاه‌کردن به تو ناراحتم می‌کند.

هوگو ـ می‌خواهی خاموشش کنم؟

ژسیکا ـ نه. (به‌طرف او برمی‌گردد) تو، می‌خواهی بروی یک آدم را بکشی.

هوگو ـ من از کجا می‌دانم چه خواهم کرد؟

ژسیکا ـ هفت‌تیر را به من نشان بده.

هوگو ـ چرا؟

ژسیکا ـ می‌خواهم ببینم چه‌جوری است.

هوگو ـ بعدازظهر همه‌اش پهلوی تو بود و با خودت این‌ور و آن‌ور می‌بردیش.

ژسیکا ـ آن‌وقت برای من فقط یک بازیچه بود.

هوگو ـ (آن را به‌طرف او دراز می‌کند) مواظب باش.

ژسیکا ـ خوب. (آن را می‌نگرد.) جور عجیبی است!

هوگو ـ کجاش عجیب است؟

ژسیکا ـ حالا مرا می‌ترساند. بگیرش. (یک لحظه) تو می‌خواهی بروی یک آدم را بکشی. (هوگو دست می‌گذارد به خنده) چرا می‌خندی؟

هوگو ـ حالا باورت شده! تصمیم گرفته‌ای که باور کنی؟

ژسیکا ـ آره.

هوگو ـ خوب مرقعی را انتخاب کرده‌ای. حالا دیگر هیچکس باورش نمی‌شود. (یک لحظه) الآن هشت روز است. تا حالا شاید باورکردن تو می‌توانست کمکم بکند.

ژسیکا ـ تقصیر من نیست. من تا چیزی را نبینم باور نمی‌کنم. امروز صبح هم نمی‌توانستم تصور کنم که ممکن است بمیرد. (یک لحظه) به‌محض اینکه وارد دفتر شدم، آن یارو را که از صورتش خون می‌رفت، دیدم و شماها همه‌تان مرده بودید. هوده‌رر درست یک مرده بود. من این را روی صورتش دیدم. اگر تو هم او را نکشی یک کس دیگری را برای این کار خواهند فرستاد.

هوگو ـ کشندهٔ او من خواهم بود. (یک لحظه) آن یارو که خون ازش می‌رفت، منظرهٔ کثیفی داشت.

ژسیکا ـ آره منظرهٔ کثیفی داشت.

هوگو ـ از هرده‌رر هم همینطوری خون خواهد رفت.

ژسیکا ـ ساکت شو.

هوگو ـ با قیافهٔ احمقانه‌ای روی زمین درازکش خواهد افتاد و خونش توی لباسهایش خواهد ریخت.

ژسیکا ـ (با صدایی آرام و آهسته) آخر ساکت شو دیگر.

هوگو ـ آمده خمپاره را به دیوار انداخته. لازم نیست خیلی به خودش ببالد. حتی ما را هم نمی‌دیده. اگر آدم را مجبور نکرده باشند که ببیند چه‌کار دارد می‌کند، هرکس ممکن است آدم بکشد. من داشتم می‌زدمش،

توی دفتر بودم. توی چشمهاشان نگاه می‌کردم و نزدیک بود تیر درکنم که او آمد و باعث شد تیر من به خطا برود. در نرود.

ژسیکا ـ واقعاً داشتی تیر را درمی‌کردی؟

هوگو ـ دستم توی جیبم بود و انگشتم روی ماشه.

ژسیکا ـ و می‌خواستی تیر را بیاندازی؟ مطمئنی که می‌توانستی تیر بیاندازی؟

هوگو ـ من... خوشبختی این بود که عصبانی شده بودم و طبعاً تیر را می‌انداختم؛ اما حالا باید همه‌چیز را از سر گرفت. (می‌خندد) شنیدی چه می‌گفت؟ می‌گویند من خائنم. خوب بازی می‌کنند. توی حزب وقتی تصمیم می‌گیرند که آدمی باید بمیرد، درست مثل این است که اسمی را از توی فهرستی خط می‌زنند و این‌کار خیلی هم تمیز است؛ خیلی عالی است؛ اما اینجا مرگ شده یک شغل. دکان آدم‌کشی اینجا است. (یک لحظه) یارو شراب می‌خورد، سیگار می‌کشد و با من از حزب حرف می‌زند و نقشه می‌کشد و من همه‌اش در فکر نعشی هستم که او خواهد شد. چیز کریهی است. چشمهایش را دیده‌ای؟

ژسیکا ـ آره.

هوگو ـ دیدی چقدر درخشان و بااراده است؟ و چقدر زنده است؟

ژسیکا ـ آره.

هوگو ـ شاید من توی همین چشمها تیر بزنم. می‌دانی آدم شکم را نشانه می‌گیرد، اما لولهٔ هفت‌تیر خودش بلند می‌شود.

ژسیکا ـ من چشمهایش را دوست دارم.

هوگو ـ (ناگهان) مفهوم مجرد است.

ژسیکا ـ چه؟

هوگو ـ جنایت را می‌گویم. مفهوم مجرد است؛ روی ماشه فشار می‌آوری، و بعد دیگر نمی‌فهمی که چه اتفاقی می‌افتد؛ (یک لحظه) اگر

می‌شد آدم سرش را برگرداند و تیر بزند! (یک لحظه) اصلاً چرا همهٔ این حرفها را برای تو زدم؟

ژسیکا ـ من هم همین را می‌خواستم بدانم.

هوگو ـ معذرت می‌خواهم. (یک لحظه) خوب، ببینم اگر من توی این رختخواب افتاده بودم و داشتم می‌ترکیدم تو فوراً ولم نمی‌کردی؟

ژسیکا ـ نه.

هوگو ـ درست مثل هم است؛ کشتن و مردن هردوشان یک چیزند در هر دو صورت آدم تنها است. این هوده‌رر شانس دارد؛ یک‌بار بیشتر نمی‌میرد؛ اما من الآن ده روز است که دقیقه‌ای یک‌بار می‌کشمش. (ناگهان) تو چه می‌کنی ژسیکا؟

ژسیکا ـ چطور؟

هوگو ـ گوش کن. اگر من فردا نکشتمش باید خودم را گم و گور کنم و بروم پهلوی آنها و بهشان بگویم: هر کاری دلتان می‌خواهد با من بکنید؛ اما اگر کشتم... (یک لحظه صورتش را در دستهایش پنهان می‌کند) من چه‌کار باید بکنم؟ تو چه‌کار می‌کنی؟

ژسیکا ـ من؟ از من می‌پرسی که اگر به‌جای تو بودم چه‌کار می‌کردم؟

هوگو ـ پس از که می‌خواهی این را بپرسم؟ من جز تو چه کسی را توی دنیا دارم؟

ژسیکا ـ درست است. تو کسی را جز من نداری. فقط مرا. بیچاره هوگو! (یک لحظه) من می‌روم هوده‌رر را پیدا می‌کنم و بهش می‌گویم: بیا. مرا فرستاده‌اند اینجا که شما را بکشم؛ اما من تغییر عقیده داده‌ام و می‌خواهم بمانم با شما کار کنم.

هوگو ـ بیچاره ژسیکا!

ژسیکا ـ یعنی ممکن نیست؟

هوگو ـ آنها هم درست همین را خیانت می‌دانند.

ژسیکا ـ (اندوهناک) می‌بینی؟ من هیچی نمی‌توانم به‌تو بگویم. (یک لحظه) چرا این کار ممکن نیست؟ برای اینکه او طرز تفکر و عقاید تو را ندارد؟

هوگو ـ همچین. برای اینکه عقاید مرا ندارد.

ژسیکا ـ و حتماً باید آدمهایی را که عقاید شما را ندارند کشت؟

هوگو ـ گاهی.

ژسیکا ـ اما بگو ببینم تو چرا عقاید لویی و اولگا را قبول کرده‌ای؟

هوگو ـ چون عقایدشان درست است.

ژسیکا ـ ولی هوگو، فرض کن که تو سال گذشته به‌جای اینکه لویی را ببینی، هوده‌رر را دیده بودی. آنوقت عقاید او را درست خیال می‌کردی؛ همچه نیست؟

هوگو ـ تو دیوانه‌ای.

ژسیکا ـ چرا؟

هوگو ـ آدم وقتی به حرفهای تو گوش کند، خیال می‌کند همهٔ عقاید با هم یکسانند و آدم همانطور که دچار امراض می‌شود، دچار عقاید هم می‌شود.

ژسیکا ـ من اینطور فکر نمی‌کنم. من... نمی‌دانم چه فکر می‌کنم هوگو؛ این هوده‌رر اینقدر قوی است که دهنش را که باز می‌کند، آدم مطمئن می‌شود که حق با او است. بعد هم من گمان کردم که آدمی است صمیمی و مصلحت حزب را می‌خواهد.

هوگو ـ گور پدر آنچه که می‌خواهد و آنچه که فکر می‌کند. برای من مهم کارهایی است که می‌کند.

ژسیکا ـ ولی...

هوگو ـ عملاً او مثل سوسیالیستهای خائن رفتار می‌کند.

ژسیکا ـ عملاً؟

هوگو ـ آره.

ژسیکا ـ آه! (یک لحظه) و او اگر بداند که تو در تهیهٔ چه‌کاری هستی، آن‌وقت آیا او هم تو را سوسیالیست خائن می‌داند؟

هوگو ـ نمی‌دانم.

ژسیکا ـ نه واقعاً آیا همچه خیالی می‌کند؟

هوگو ـ ولی این مطلب چه فایده‌ای دارد؟ بله، لابد.

ژسیکا ـ خوب آن‌وقت حق با کیست؟

هوگو ـ با من.

ژسیکا ـ از کجا می‌دانی؟

هوگو ـ سیاست یک‌نوع علم است؛ آدم می‌تواند نشان بدهد که حق دارد و دیگران اشتباه می‌کنند.

ژسیکا ـ اگر اینطور است، پس چرا شک می‌کنی؟

هوگو ـ توضیح این مطلب خیلی طول می‌کشد.

ژسیکا ـ شب خیلی وقت داریم.

هوگو ـ ماهها و سالها وقت لازم است.

ژسیکا ـ آه! (به‌طرف کتابها می‌رود) و همه‌اش توی این کتابها نوشته شده؟

هوگو ـ از یک نظر آره. کافی است که آدم سواد داشته باشد.

ژسیکا ـ خدایا! (یکی از آنها را برمی‌دارد. باز می‌کند، نگاه می‌کند و مجذوب، آن را سر جایش می‌گذارد و آه می‌کشد) خدایا!

هوگو ـ حالا دیگر ولم کن یا بخواب یا هر کار دلت می‌خواهد بکن.

ژسیکا ـ مگر چه شد؟ مگر من چه گفتم؟

هوگو ـ هیچی. چیزی نگفتی. مقصر من بودم؛ کمک‌خواستن از تو دیوانگی محض بوده. نصایح و نظریات تو از یک دنیای دیگر می‌آید.

ژسیکا ـ تقصیر کیست؟ چرا هیچ‌چیز به من یاد نداده‌اند؟ چرا تو هیچ

مطلبی را برای من توضیح نداده‌ای؟ شنیدی چه چیزها می‌گفت؟ می‌گفت من تفنن تو هستم. تحمل تو هستم. الآن نوزده سال است که مرا توی دنیای شما مردها گذاشته‌اند بدون اینکه بگذارند به چیزهایی که به تماشا گذاشته شده دست بزنم و همه‌تان به من اینطور فهمانده‌اید که «خیالت آسوده باشد؛ همه‌چیز درست و حسابی است و تو جز اینکه بروی گل توی گلدانها بگذاری، کاری نداری بکنی» چرا همه‌اش به من دروغ گفته‌اید؟ چرا مرا در نادانی رها کرده‌اید؟ شاید برای اینکه یک روز بیایید و بهم بگویید که تق این دنیا دارد درمی‌آید و درمقابل این خطر، شما هم عاجزید و آن‌وقت مرا مجبور کنید که از این دو یکی را انتخاب کنم: یا خودم را بکشم یا آدمکشی کنم؛ ولی من نمی‌خواهم انتخاب کنم؛ نمی‌خواهم بگذارم تو آدمکشی کنی؛ نمی‌خواهم بگذارم او را بکشی؛ چرا این بار سنگین را به دوش تو گذاشته‌اند؟ من از این حرف و سخنهای شما هیچ سردرنمی‌آورم. خودم را از همهٔ اینها تبرئه می‌کنم. من نه زورگو هستم، نه سوسیالیست خائن و نه انقلابی. از من هیچ خطابی سرنزده؛ کاملاً بی‌گناهم.

هوگو ـ من دیگر بعداز این هیچ‌چیز از تو نمی‌خواهم ژسیکا.

ژسیکا ـ خیلی دیر شده هوگو. تو دست مرا هم توی حنا گذاشته‌ای؛ الآن من باید انتخاب کنم؛ به‌خاطر تو و به‌خاطر خودم. من زندگی خودم را با تو انتخاب می‌کنم و من... آه! خدایا! من نمی‌توانم.

هوگو ـ حالا می‌بینی. (سکوت. هوگو روی تخت نشسته نگاهش را به نقطه‌ای دوخته است؛ ژسیکا نزدیک او می‌نشیند و بازوهایش را دور گردن او می‌اندازد.)

ژسیکا ـ هیچ‌چیز نگو. کاری هم به کار من نداشته باش. من هم با تو حرف نمی‌زنم؛ از فکر کردن بازت نمی‌دارم. من هم فعلاً هستم؛ دم صبحها هوا سرد می‌شود و تو خیلی راضی می‌شوی؛ اگر کمی از گرمای

خودم را به تو بدهم؛ آخر من که چیزی غیر از این ندارم تا به تو بدهم. سرت درد می‌کند؟

هوگو ـ آره.

ژسیکا ـ بگذارش روی شانهٔ من. پیشانی‌ات چقدر داغ است! (موهایش را نوازش می‌کند) ای سر بیچاره!

هوگو ـ (که ناگهان برمی‌خیزد.) بس است.

ژسیکا ـ (با مهربانی) هوگو!

هوگو ـ بازی مادرهای خانواده را درآوردی.

ژسیکا ـ من بازی درنمی‌آورم. دیگر ابداً بازی درنمی‌آورم.

هوگو ـ بدن تو سرد است. حرارتی نداری تا به من بدهی. کاری ندارد که آدم به مرد اظهار لطف بکند و با قیافه‌ای مادرانه دست توی موهایش بکشد. هر دختری هم ممکن است آرزو کند که جای تو باشد؛ اما وقتی من تو را بغل گرفتم و ازت خواستم زن من بشوی، به‌خوبی حالا از عهده‌اش برنیامدی.

ژسیکا ـ ساکت شو.

هوگو ـ چرا ساکت بشوم؟ یعنی نمی‌دانی که عشق ما به همدیگر درست یک دلقک‌بازی بوده؟

ژسیکا ـ فعلاً امشب آنچه مطرح است، عشق ما نیست؛ کاری است که تو فردا باید بکنی.

هوگو ـ تا ببینم چطور می‌شود. اگر من مطمئن بودم که... (ناگهان) ژسیکا به من نگاه کن. می‌توانی بگویی که مرا دوست داری؟ (او را می‌نگرد. سکوت.) حالا می‌بینی. من حتی از این هم محروم بوده‌ام.

ژسیکا ـ و تو، هوگو؟ خیال می‌کنی مرا دوست داشته‌ای؟ (او جواب نمی‌دهد.) حالا می‌بینی. (یک لحظه. ناگهان) چرا سعی نمی‌کنی متقاعدش کنی؟

هوگو ـ متقاعدش کنم؟ که را؟ هوده‌رر؟

ژسیکا ـ اگر واقعاً او در اشتباه باشد، تو بایست بتوانی برایش ثابت کنی.

هوگو ـ برو بابا! او خیلی بدقلق است.

ژسیکا ـ پس تو چطور فهمیدی عقاید تو صحیح است؟ درصورتی‌که حتی نمی‌توانی آنها را برای او ثابت کنی. هوگو چقدر خوب می‌شود. اگر می‌توانستی همه را با هم آشتی بدهی، همه راضی می‌شدند و شماها همه‌تان با هم کار می‌کردید. سعی کن هوگو! خواهش می‌کنم اصلاً قبل از کشتنش یک‌بار سعی کن. (در می‌زنند. هوگو برمی‌خیزد و چشمهایش می‌درخشد.)

هوگو ـ اولگا است. لابد برگشته. مطمئن بودم که برمی‌گردد. چراغ را خاموش کن و برو در را باز کن. (چراغ را خاموش می‌کند و در را می‌گشاید. هوده‌رر وارد می‌شود. هوگو وقتی در بسته می‌شود، چراغ را دوباره روشن می‌کند.)

صحنهٔ ۳

هوگو، ژسیکا، هوده‌رر

ژسیکا ـ (که هوده‌رر را به‌جا می‌آورد) ها!

هوده‌رر ـ ترساندمت؟

ژسیکا ـ من امشب خیلی عصبانی‌ام؛ لابد بر اثر این بمب...

هوده‌رر ـ بله. واقعاً عادت دارید که توی تاریکی بمانید؟

ژسیکا ـ من مجبورم توی تاریکی باشم. چشمهایم خیلی خسته است.

هوده‌رر ـ آه! (یک لحظه) اجازه می‌دهید کمی بنشینم؟ (روی صندلی

راحتی می‌نشیند) ناراحتتان نکرده باشم.

هوگو ـ با من حرفی داشتید؟

هوده‌رر ـ نه، نه، نه. یک‌دقیقه پیش از دستت خندیدم. از غضب همچه قرمز شده بودی که نگو.

هوگو ـ من...

هوده‌رر ـ لازم نیست معذرت بخواهی. من منتظر این غضب بودم. حتی اگر اعتراض نمی‌کردی مضطرب می‌شدم؛ خیلی مطالب هست که من باید برای تو توضیح بدهم؛ اما باشد فردا. فردا دوتایی با هم حسابی حرف می‌زنیم. فعلاً ساعت کار تو تمام شده. مال من هم همینطور. روز عجیبی بود؛ نه؟ چرا عکس به دیوارها نمی‌چسبانید؟ لختی دیوارها را می‌گیرد. توی انبار بالا زیاد هست. سلیک برایتان پایین می‌آورد.

ژسیکا ـ چه‌جور عکسهایی؟

هوده‌رر ـ همه رقم هست. می‌توانی انتخاب کنی.

ژسیکا ـ متشکرم. چندان به این‌جور عکسها علاقمند نیستم.

هوده‌رر ـ هر جور میلت است. هیچ مشروبی ندارید آدم بخورد.

ژسیکا ـ نه متأسفم.

هوده‌رر ـ نه که نه. قبل‌از اینکه من بیایم چه می‌کردید؟

ژسیکا ـ حرف می‌زدیم.

هوده‌رر ـ بسیار خوب حرفتان را بزنید. بحث کنید. کاری به کار من نداشته باشید. (چپق کوتاهش را پر می‌کند و روشن می‌کند. سکوت ممتد و سنگین. لبخند می‌زند) بله مسلماً.

ژسیکا ـ زیاد هم آسان نیست که آدم خیال کند شما اینجا نیستید.

هوده‌رر ـ شما حق دارید مرا از در بیرون کنید (به هوگو) تو مجبور نیستی اربابت را هر وقت هوسش گل می‌کند بپذیری. (یک لحظه) من اصلاً نمی‌دانم چرا اینجا آمدم. خوابم نمی‌آمد. سعی کردم کار کنم...

(شانه‌هایش را بالا می‌اندازد) نمی‌شود هم که همه‌اش کار کرد.

ژسیکا ـ البته.

هوده‌رر ـ این کار هم دارد تمام می‌شود...

هوگو ـ (به‌تندی) چه کاری؟

هوده‌رر ـ این کار کارسکی. اول یک‌کمی جفتک می‌انداخت؛ اما زودتر از آنچه که من فکر می‌کنم، تمام می‌شود.

هوگو ـ (با تشدد) شما...

هوده‌رر ـ هیس. فردا! فردا! (یک لحظه) وقتی کار دارد تمام می‌شود، آدم حس می‌کند که حوصله‌اش دارد سرمی‌رود. چند دقیقه پیش مثل اینکه اتاقتان روشن بود؟

ژسیکا ـ بله.

هوده‌رر ـ آمدم دم پنجره تو تاریکی که مبادا هدف کسی قرار بگیرم. دیدید شب چه تیره و ساکت است؟ روشنایی از در و پنجرهٔ شما بیرون می‌زد. (یک لحظه) مرگ حسابی از دم گوش من گذشت‌ها؟

ژسیکا ـ بله.

هوده‌رر ـ (بسا تبسم) از خیلی نزدیک (یک لحظه) یواش از اتاقم درآمدم. سلیک توی راهرو می‌خوابد و ژرژ توی تالار. لئون هم توی سرسرا می‌خوابد. به سرم زد که از خواب بیدارش کنم و بعد... به! (یک لحظه) بعدش هم خوب دیگر، آمدم. (به ژسیکا) چه خبر شده؟ تو امروز بعدازظهر خیلی کمتر خجالتی به‌نظر می‌آمدی.

ژسیکا ـ به‌علت حالتی بود که شما داشتید.

هوده‌رر ـ چه حالتی؟

ژسیکا ـ من گمان می‌کردم که شما احتیاج به هیچکس ندارید.

هوده‌رر ـ احتیاجی هم به هیچکس ندارم. (یک لحظه) سلیک می‌گفت که تو آبستنی؟

ژسیکا ـ (به‌شدت) درست نیست.

هوگو ـ ببینم ژسیکا، تو که مطلب را به سلیک گفته‌ای؛ چرا از هودرر مخفی‌اش می‌کنی؟

ژسیکا ـ من سلیک را دست انداخته بودم.

هودرر ـ (مدتی به او می‌نگرد) خوب (یک لحظه) من وقتی در «لاندشتاک» نماینده بودم، تو خانهٔ یک گاراژدار زندگی می‌کردم. شبها می‌آمدم توی اتاق غذاخوریشان و چپقی چاق می‌کردم. یک رادیو هم برد و بچه‌ها بازی می‌کردند... (یک لحظه) خوب دیگر. بروم بخوابم. این یک سراب بود.

ژسیکا ـ چه چیز سراب بود؟

هودرر ـ (با یک حرکت) همهٔ آنها. شما هم. باید کار کرد. تنها کاری که از دست آدم برمی‌آید همین است. به دهکده تلفن کن که نجار بیاید پنجرهٔ اتاق کار را تعمیر کند. (به هوگر می‌نگرد) خیلی خسته به‌نظر می‌آیی. مثل اینکه مست هم کرده بودی؟ امشب خوب بخواب؛ فردا لازم نیست قبل از ساعت ۹ بیایی. (برمی‌خیزد. هوگر یک قدم برمی‌دارد. ژسیکا خود را میان آن‌دو می‌افکند.)

ژسیکا ـ هوگو حالا موقعش است.

هوگو ـ چه؟

ژسیکا ـ به من قول دادی که متقاعدش کنی.

هودرر ـ متقاعدم کند؟

هوگو ـ ساکت شو (سعی می‌کند او را کنار بزند؛ ولی او خود را جلوی او قرار می‌دهد.)

ژسیکا ـ او با شما موافق نیست.

هودرر ـ (سرحال) خودم فهمیده‌ام.

ژسیکا ـ می‌خواست برای شما توضیح بدهد.

هودرر ـ فردا. فردا!

ژسیکا ـ فردا دیر است.

هودرر ـ چرا؟

ژسیکا ـ (همینطور جلوی هوگو ایستاده) او می‌گوید که اگر به حرفهایش گوش ندهید از منشیگری شما استعفا می‌دهد. نه شما و نه او خوابتان نمی‌آید و تمام شب هم وقت دارید و مرگ هم از دم گوش هردوتان گذشته و این خودش باعث می‌شود که زودتر با هم توافق کنید.

هوگو ـ بهت گفتم ول کن.

ژسیکا ـ هوگو تو به من قول دادی (به هودرر) می‌گوید که شما سوسیالیست خائن هستید.

هودرر ـ سوسیالیست خائن! درست، همینطور!

ژسیکا ـ عملاً. می‌گوید عملاً.

هودرر ـ (لحن و قیافه‌اش را عوض می‌کند) باشد. بسیار خوب پسرجان. حالا که نمی‌توانی خودداری کنی، هرچه در دل داری برایم بگو؛ باید قبل از اینکه بروم بخوابم این کار تمام بشود؛ چرا من خائن هستم؟

هوگو ـ چون شما حق ندارید حزب را در ساخت و پاختهای خودتان وارد کنید.

هودرر ـ چرا ندارم؟

هوگو ـ حزب یک تشکیلات انقلابی است و شما می‌خواهید به یک حزب دولتی مبدلش کنید.

هودرر ـ احزاب انقلابی برای این درست شده‌اند که قدرت را در دست بگیرند.

هوگو ـ برای دردست‌گرفتن آن، بله. برای اینکه به‌وسیلهٔ اسلحه بر آن مسلط بشوند. نه اینکه آن را با بند و بست بخرند.

هودرر ـ پس فقط تأسف می‌خوری که چرا خونریزی نمی‌شود؟ من از

این لحاظ عصبانی‌ام. اما تو باید بدانی که ما نمی‌توانیم به قدرت و زور، دولت را در دست بگیریم. در صورت جنگ داخلی، حزب پانتاگون هم مهمات را در دست دارد و هم رجال نظامی از آنها هستند و این حزب ممکن است مرکز قوای ضد انقلابی بشود.

هوگو ـ که از جنگ داخلی حرف می‌زند؟ هوده‌رر من نمی‌فهمم شما چه می‌گویید. فقط یک کمی صبر لازم است. شما خودتان گفتید ارتش سرخ نایب‌السلطنه را طرد می‌کند و ما به‌تنهایی قدرت حکومت را به‌دست می‌گیریم.

هوده‌رر ـ و آنوقت چطور حفظش بکنیم؟ (یک لحظه) وقتی هم که ارتش سرخ از سرحدات ما گذشت، قول بهت می‌دهم که تازه لحظات سختی پیش روی ما است.

هوگو ـ ارتش سرخ...

هوده‌رر ـ بله. بله می‌دانم! من هم در انتظارش هستم و با بی‌صبری هم؛ ولی تو باید این مطلب را به خودت حالی کنی که تمام قوایی که درحال جنگند چه آزادکننده و چه غیر آن، همه‌شان شبیه همند. در این مطلب شبیهند که باید از قبل سرزمین اشغال شده زندگی کنند و دهقانهای ما هم از روسها تنفر دارند. این دیگر جبری است و آنوقت چطور می‌خواهی همین دهقانها ما را دوست داشته باشند؟ ما را که روسها به آنها تحمیل کرده‌اند؛ ما را حزب بیگانه‌پرست می‌دانند و شاید هم بدتر و دراین‌صورت حزب پانتاگون مخفی خواهد شد و حتی به این هم احتیاج نخواهد داشت که شعارهایش را تغییر بدهد.

هوگو ـ حزب پانتاگون، من...

هوده‌رر ـ و تازه چیزهای دیگر هم هست. مملکت خراب شده. حتی ممکن است مبدل به میدان جنگ هم بشود و هر حکومتی که جانشین نایب‌السلطنه بشود، ناچار است تصمیمات شدیدی بگیرد و همین باعث

تنفر مردم از حکومت می‌شود و آنوقت فردای مراجعت ارتش سرخ، ما را با یک شورش جارو می‌کنند.

هوگو ـ شورش را خرد می‌کنیم. یک نظم آهنین برقرار می‌کنیم.

هوده‌رر ـ نظم آهنین؟ با چه؟ بعداز انقلاب هم پرولتاریا تا مدتها ضعیف خواهد ماند؛ تا مدتهای دراز. نظم آهنین! با یک حزب بورژوا که در کار ما خرابکاری می‌کند و با این تودهٔ دهقان که برای گرسنگی‌دادن به ما ممکن است خرمنها را هم آتش بزند؟

هوگو ـ خوب و بعد؟ حزب بلشویک هم امثال این وقایع را در ۱۹۱۷ دیده است.

هوده‌رر ـ اما حزب بلشویک را خارجیها به مردم تحمیل نکرده بودند. حالا گوش کن پسرجان و سعی کن بفهمی. ما حکومت را با لیبرالهای حزب کارسکی و محافظه‌کارهای طرفدار نایب‌السلطنه در دست می‌گیریم. نه واقعه‌ای رخ خواهد داد و نه شکستی؛ چون حکومت وحدت ملی است و هیچکس هم نخواهد توانست ما را سرزنش کند که به‌وسیلهٔ خارجیها تقویت می‌شویم. من نصف آراء کمیتهٔ مقاومت را برای خودمان خواسته‌ام؛ اما دیگر این حماقت را به‌خرج نمی‌دهم که نصف وزرای کابینه را بخواهم. چیزی که ما باید داشته باشیم، اقلیت است. اقلیتی که مسؤولیت اعمال و تصمیمات غیر ملی را به‌عهدهٔ دیگر احزاب بیاندازد و با مخالفت با همین اعمال در داخل دولت وجاهت عامه به‌دست بیاورد. آنها را چهارمیخه خواهیم کرد. تا دوسال دیگر شکست سیاست لیبرال را خواهی دید و آنوقت سرتاسر مملکت از ما می‌خواهند که رسماً وارد میدان بشویم.

هوگو ـ و در چنین موقعی دیگر حزب ازبین رفته.

هوده‌رر ـ چرا ازبین برود؟

هوگو ـ حزب برای خودش برنامه‌ای دارد. به‌تحقق‌رساندن اقتصاد

سوسیالیستی؛ آن‌هم به‌وسیلهٔ مبارزهٔ طبقاتی. شما می‌خواهید حزب را در راه سیاست همکاری طبقاتی و در چهاردیواری اقتصاد سرمایه‌داری به‌کار وادارید و مجبور خواهید شد سالها دروغ بگویید، حقه بزنید، از این شاخ به آن شاخ بپرید و از این بند و بست به آن بند و بست کشیده شوید و مجبور می‌شوید درمقابل رفقای خودمان از تصمیمات ارتجاعی دولتی که در آن شرکت کرده‌اید، دفاع کنید و هیچکس هم نخواهد فهمید چه می‌کنید. آن‌وقت رفقای فرصتی و محکم ترکمان خواهند گفت و دیگران فرهنگ سیاسی مشخصی را که تازه یادگرفته‌اند، از دست خواهند داد و ما دچار بیماریهای فکری می‌شویم؛ بی‌رو و خاصیت می‌شویم و گیج می‌شویم. به‌صورت یک حزب تجدیدنظرکننده (رفورمیست) و متعصب ملی (ناسیونالیست) درمی‌آییم و دست آخر هم احزاب بورژوا جز اینکه خودشان را از شر ما خلاص کنند، کار دیگری ندارند بکنند. هودرر! این حزب، حزب شما است؛ شما نمی‌توانید زحماتی را که برای استحکامش کشیده‌اید، فداکاریهایی را که در راهش کرده‌اید و انضباطی را که در آن به‌کار برده‌اید، فراموش کنید. خواهش می‌کنم به‌دست خودتان حزب خودتان را فدا نکنید.

هودرر ـ چقدر پرحرفی می‌کنی! تو اگر اهل خطر نیستی، اصلاً نباید وارد سیاست شده باشی.

هوگو ـ من اهل مقابله با همچه مخاطراتی نیستم.

هودرر ـ بسیار خوب! بگو ببینم قدرت را چگونه حفظ باید کرد؟

هوگو ـ اصلاً چرا قدرت را به‌دست بگیریم؟

هودرر ـ دیرانه شده‌ای؟ به‌زودی یک ارتش سوسیالیست مملکت ما را اشغال می‌کند و تو می‌خواهی بدون اینکه از وجود این ارتش استفاده کنی، بگذاری برگردد؟ این موقعیت دیگر به این زودیها به‌دست نمی‌آید. برایت گفتم که ما آنقدر قوی نیستیم که بتوانیم به‌تنهایی انقلاب کنیم.

هوگو ـ به این قیمت نباید قدرت را به‌دست گرفت.

هودرر ـ پس می‌خواهی با حزب چه‌کار بکنی؟ می‌خواهی مبدلش کنی به یک استیل اسبهای مسابقه؟ چه فایده دارد که چاقو را هر روز تیز کنی و حتی یک‌بار هم با آن چیزی نبری؟ حزب فقط و فقط وسیله است و تنها یک هدف پیش روی ما است: رسیدن به قدرت.

هوگو ـ تنها یک هدف پیش روی ما است و آن به‌پیروزی‌رساندن عقاید ما است. فقط عقاید ما و نه چیز دیگر.

هودرر ـ درست است تو برای خودت عقایدی داری؛ اما این عقاید از سرت می‌پرد.

هوگو ـ خیال می‌کنید که تنها من این عقاید را دارم؟ مگر نه برای خاطر همین عقاید بود که رفقای ما به‌دست پلیس نایب‌السلطنه کشته شدند؟ فکر نمی‌کنید که اگر حزب را در راه تبرئهٔ جلادهای رفقای خودمان به‌کار ببریم، به آنها خیانت کرده‌ایم؟

هودرر ـ گور پدر مرده‌ها. درست است که آنها به‌خاطر حزب مرده‌اند؛ اما حزب هم هرطور دلش بخواهد می‌تواند تصمیم بگیرد. من سیاست زنده‌ها را تعقیب می‌کنم و برای زنده‌ها.

هوگو ـ و گمان هم می‌کنید که زنده‌ها این ساخت و پاخت شما را بپذیرند؟

هودرر ـ آرام آرام به حلقشان فرومی‌کنیم.

هوگو ـ با دروغ و دونگی که بهشان می‌گویید؟

هودرر ـ آره، گاهی هم با دروغ و دونگ.

هوگو ـ شما... چنان قیافهٔ حق‌به‌جانبی دارید! چنان قرصید که نگو! ممکن نیست شما دروغ‌گفتن به رفقا را قبول داشته باشید.

هودرر ـ چرا؟ ما درحال جنگیم و توی جنگ هیچکس نمی‌آید ساعت به ساعت سربازها را از جریان جزء جزء عملیات جنگی خبردار

کند.

هوگو ـ هوده‌رر! من... من خیلی بهتر از شما می‌دانم که دروغ یعنی چه. در خانهٔ پدرم همه دروغ می‌گفتند. همه. من فقط از وقتی وارد حزب شدم، نفس راحت کشیدم. اولین دفعه بود که آدمهایی را می‌دیدم که به‌هم دروغ نمی‌گفتند. هرکس می‌توانست به همه اعتماد داشته باشد و همه به یک‌نفر. هر عضو ساده‌ای چنان احساساتی داشت که تمام دستورها و تصمیمهای رهبران در او ارادهٔ عمیق خودش را تحریک می‌کرد. اگر واقعهٔ سختی در پیش بود، هرکس می‌دانست چرا مرگ را با آغوش باز دارد می‌پذیرد. شما نباید بگذارید...

هوده‌رر ـ از که حرف می‌زنی؟

هوگو ـ از حزب خودمان.

هوده‌رر ـ از حزب‌مان؟ ولی در حزب همیشه یک کمی دروغ هم گفته‌اند. مثل هر جای دیگر. مثلاً خود تو هوگو؛ مطمئنی که هرگز به خودت دروغ نگفته‌ای؟ که به کسی دروغ نمی‌گویی؟

هوگو ـ من هیچوقت به رفقایم دروغ نگفته‌ام؛ من... اصلاً مبارزه برای آزادی مردم به چه درد می‌خورد؟ اگر آدم اینقدر کم برایشان ارزش قایل باشد که با دروغ و دونگ کله‌شان را پر کند؟

هوده‌رر ـ من هروقت لازم باشد دروغ هم می‌گویم و هیچکس را هم تحقیر نمی‌کنم. دروغ را من اختراع نکرده‌ام. دروغ در یک جامعهٔ طبقاتی متولد شده و هرکدام از ما از وقتی به‌دنیا آمده‌ایم، آن را به ارث برده‌ایم. برای ازبین‌بردن طبقات، باید از تمام وسایل استفاده کرد.

هوگو ـ هر وسیله‌ای مشروع نیست.

هوده‌رر ـ هر وسیله‌ای مشروع است به‌شرط اینکه قاطع و مفید باشد.

هوگو ـ خوب، پس به چه حق شما سیاست نایب‌السلطنه را محکوم می‌کنید؟ او به اتحاد شوروی اعلان جنگ داده است؛ چون برای او

مفیدترین وسیله برای حفظ استقلال ملی بوده.

هوده‌رر ـ پس خیال می‌کنی من او را محکوم می‌کرده‌ام؟ او کاری را کرده که هر فرد دیگری از طبقهٔ او به‌جای او همان را می‌کرد. ما نه علیه افراد مختلف می‌جنگیم نه علیه سیاستهای مختلف. ما با طبقه و طبقات می‌جنگیم که باعث این‌جور افراد و این‌جور سیاستها است.

هوگو ـ و بهترین وسیله‌ای که برای مبارزه با این طبقات پیدا کرده‌اید این است که آنها را در حکومت با خودتان شریک کنید؟

هوده‌رر ـ احسنت! امروز بهترین وسیله همین است. (یک لحظه) چقدر به پاکی و منزه‌بودن خودت علاقمندی پسرجان! چقدر وحشت داری از اینکه دستهایت آلوده بشود. بسیار خوب؛ پاک و منزه بمان! ولی این منزه‌طلبی به‌درد چه کسی می‌خورد و اصلاً چرا تو میان ما آمده‌ای؟ منزه‌بودن عقیده‌ای است که به کار درویشها و کشیشها می‌خورد و شما روشنفکرها و بورژواهای آنارشیست برای اینکه کاری انجام ندهید، دست به دامان منزه‌طلبی شده‌اید. هیچ کاری نکردن، ساکن و ساکت ماندن، دست زیر چانه‌زدن و دستکش‌به‌دست‌کردن! اما من دستهایم آلوده است. تا آرنج. من دستهایم را توی کثافت و خون فروکرده‌ام و تازه بعدش چه؟ خیال می‌کنی با کمال معصومیت و دور از هرگناهی می‌شود حکومت کرد؟

هوگو ـ شاید روزی روشن شود که من از خون ترسی ندارم.

هوده‌رر ـ عجب! آنوقت دستکشهای آقا، خونی خواهد شد و بسیار هم عالی است. نتیجهٔ کار، تو را به ترس وامی‌دارد و همین بو، دماغ کوچولوی اشرافی تو را آزار می‌رساند.

هوگو ـ باز برگشتیم سر حرف اول: من یک آدم اشرافی‌ام؛ آدمی‌ام که هیچوقت گرسنگی نکشیده‌ام! ولی بدبختانه از نظر شما در عقایدی که برایتان گفتم، من تنها نیستم.

هوده‌رر ـ تنها نیستی؟ پس لابد قبل‌از اینکه بیایی اینجا از مذاکرات من چیزهایی می‌دانسته‌ای؟

هوگو ـ ن... نه، در حزب حرفهایی دربارهٔ شما می‌زنند و اغلب رفقا موافق شما نیستند و من می‌توانم قسم بخورم که همهٔ اینجور رفقا از اشراف نیستند.

هوده‌رر ـ پسرجان سوءتفاهمی رخ داده. این رفقای حزبی را که با سیاست من موافق نیستند من می‌شناسم و می‌توانم بگویم که همه‌شان از نوع من هستند، نه از نوع تو و تو خودت هم به‌زودی این مطلب را درک می‌کنی. اگر رفقا مذاکرات مرا تخطئه می‌کنند، تنها برای این است که خیال می‌کنند حالا موقعش نیست وگرنه در موارد دیگر خودشان قبل‌از من دست به آن می‌زدند؛ ولی تو این مطالب را مربوط به اصول عقاید می‌دانی.

هوگو ـ که از اصول عقاید حرف زد؟

هوده‌رر ـ تو این مطالب را از اصول عقاید نمی‌دانی؟ خوب. پس همین مطلب باید تو را قانع بکند. اگر ما با نایب‌السلطنه بسازیم، جنگ، تمام می‌شود و قوای ایل‌لیر با کمال نجابت دست روی دست می‌گذارند تا روسها برسند و خلع سلاحشان کنند؛ اما اگر ما مذاکرات را قطع کنیم، نایب‌السلطنه خودش را ازدست‌رفته می‌بیند و مثل سگ هار جنگ را ادامه می‌دهد و صدها هزار نفر جانشان را در این میان ازدست می‌دهند. دراین‌باره چه می‌گویی؟ (سکوت) هان؟ دراین‌باره چه می‌گویی؟ می‌توانی روی صد هزار نفر آدم با یک نوک قلم خط بکشی؟

هوگو ـ (به‌زحمت) توی انقلاب که گل پخش نمی‌کنند. اگر قرار باشد به انقلاب پایند باشیم...

هوده‌رر ـ خوب چه؟

هوگو ـ خوب، به‌درک؟

هوده‌رر ـ می‌بینی؟ می‌بینی که مردم را دوست نداری هوگو؛ تو فقط دلبسته به اصول عقایدی.

هوگو ـ مردم! من مردم را چرا دوست داشته باشم؟ آیا آنها مرا دوست دارند؟

هوده‌رر ـ پس چرا آمده‌ای توی حزب؟ اگر آدم مردم را دوست نداشته باشد که نمی‌تواند به‌خاطرشان مبارزه کند.

هوگو ـ من برای این توی حزب آمده‌ام که هدفش درست است و وقتی هم دیدم دیگر هدفش درست نیست، استعفا می‌دهم؛ اما دربارهٔ آدمها؛ آدمهای فعلی مورد علاقهٔ من نیستند. آدمهایی که بعدها می‌توانیم تربیت کنیم، مورد علاقهٔ منند.

هوده‌رر ـ اما من آدمها را همانطور که هستند دوست دارم. با تمام کثافتها و با تمام حقه‌بازیها و بدیهاشان. من صدای آنها را، دستهای گرمشان را و پوست بدنشان را دوست دارم. لخت‌ترین پوستها را دوست دارم. نگاههای مضطربشان را و مبارزهٔ نومیدانه‌ای را که هرکدامشان درمقابل مرگ و رنج می‌کنند دوست دارم. از نظر من اینکه در تمام دنیا یک آدم کمتر باشد یا زیادتر، حساب است. قیمتی است؛ اما تو؟ پسرجان تو را خوب می‌شناسم. تو مخربی. آدمها مورد تنفرت هستند؛ چون تو از خودت متنفری. منزه‌بودن تو درست شبیه مرگ است و انقلابی که تو در مغز می‌پروری، انقلاب ما نیست. تو نمی‌خواهی دنیا را تغییر بدهی. تو می‌خواهی دنیا را بترکانی.

هوگو ـ (برخاسته) هوده‌رر!

هوده‌رر ـ تقصیر تو هم نیست شماها همه‌تان شبیه همید. یک روشنفکر نمی‌تواند یک انقلابی حسابی باشد. روشنفکر درست به‌درد آدمکشی می‌خورد.

هوگو ـ آدمکش، بله!

ژسیکا ـ هوگو! (خودش را میان آن‌دو قرار می‌دهد. صدای کلید که در قفل می‌گردد. بعد ژرژ و سلیک وارد می‌شوند.)

صحنهٔ ۴

همانها، سلیک و ژرژ

ژرژ ـ تو اینجایی؟ همه‌جا دنبالت می‌گشتیم.

هوگو ـ کی کلید اتاق مرا به شما داده؟

سلیک ـ ما کلید همهٔ اتاقهارو داریم. پس نگهبان مخصوص واسهٔ چی گفته‌اند؟!

ژرژ ـ (به هوده‌رر) تو ما را حسابی ترسوندی. اول سلیک از خواب پرید؟ ـ اهه هوده‌رر نیست. وقتی می‌خوای بری هواخوری، بهتره مارو خبر کنی.

هوده‌رر ـ شما خواب بودید...

سلیک ـ (عصبانی) خوب اونوقت؟ از کی تا حالا وقتی دلت می‌خواسته مارو بیدار کنی، نمی‌کردی و ولمون می‌کردی بخوابیم؟

هوده‌رر ـ (خندان) واقعاً من چه‌ام شده بود؟ (یک لحظه) الآن با شما برمی‌گردم. پسرجان قرار ما به فردا ساعت نه. دربارهٔ همهٔ این مطالب حرف می‌زنیم (هوگو جواب نمی‌دهد) به امید دیدار ژسیکا. (خارج می‌شوند)

صحنهٔ ۵

ژسیکا، هوگو

(سکوت ممتد)

ژسیکا ـ خوب؟

هوگو ـ خوب، بودی و شنیدی.

ژسیکا ـ چه فکری می‌کنی؟

هوگو ـ می‌خواهی چه فکر بکنم؟ گفته بودم که آدم عجیب غریبی است.

ژسیکا ـ هوگو، او حق داشت.

هوگو ـ ژسیکای عزیز، تو چطور می‌توانی بدانی؟

ژسیکا ـ و تو کجایش را می‌دانستی؟ جلوی او زیاد نتوانستی شلنگ کنی.

هوگو ـ عجب! با من خوب بازی کرد. خیلی دلم می‌خواست سروکارش با لوبی می‌افتاد. از دست او به این زودیها خلاص نمی‌شد.

ژسیکا ـ شاید هم او را توی جیبش می‌گذاشت.

هوگو ـ (خندان) ها! لوبی؟ تو او را نمی‌شناسی. لوبی ممکن نیست اشتباه بکند.

ژسیکا ـ چرا؟

هوگو ـ برای اینکه، برای اینکه لوبی است.

ژسیکا ـ هوگو! تو برخلاف میل خودت داری حرف می‌زنی. وقتی با هوده‌رر بحث می‌کردی، من خوب نگاهت می‌کردم؛ متقاعدت کرده بود.

هوگو ـ متقاعدم نکرده. هیچکس نمی‌تواند مرا متقاعد کند که باید به رفقا دروغ گفت؛ اما اگر هم متقاعدم کرده بود، تازه من دلیل تازه‌ای برای کشتنش پیدا کرده بودم؛ چون خطر این هست که دیگران را هم در این مورد متقاعد کند. فردا صبح کار را خاتمه می‌دهم.

پرده

مجلس ششم

دفتر کار هوده‌رر

(دو لنگهٔ کنده‌شدهٔ پنجره به سینهٔ دیوار گذاشته شده. خرده‌شیشه‌ها را جارو کرده‌اند. جلوی پنجره یک تکه‌پارچه که تا زمین افتاده است به دیوار پونز کرده‌اند.)

صحنهٔ ۱

هوده‌رر بعد ژسیکا

(در آغاز صحنه هوده‌رر جلوی اجاق ایستاده است و چپق‌کشان قهوه درست می‌کند. در می‌زنند و سلیک سرش را از لابلای در تو می‌کند.)

سلیک ـ این دختره اومده می‌خواد تو را ببینه.

هوده‌رر ـ نه.

سلیک ـ می‌گه خیلی مهمه.

هوده‌رر ـ خوب، بگو بیاید. (ژسیکا وارد می‌شود و سلیک می‌رود) خوب؟ (ژسیکا خاموش است.) بیا جلو. (او جلوی در می‌ماند. موهایش توی صورتش ریخته است.) گمان می‌کنم چیزی می‌خواهی به من بگویی؟ (او با سر جواب مثبت می‌دهد.) بسیار خوب زود بگو و در رو.

PersianPDF.com

ژسیکا ـ شما همه‌اش عجله دارید...

هوده‌رر ـ چون کار می‌کنیم.

ژسیکا ـ کار نمی‌کردید؛ قهوه درست می‌کردید. من هم می‌توانم یک فنجان بخورم؟

هوده‌رر ـ بله. (یک لحظه) خوب؟

ژسیکا ـ یک‌دقیقه به من مهلت بدهید. خیلی مشکل است که آدم با شما حرف بزند. شما منتظر هوگو هستید و او هنوز ریشش را هم شروع نکرده بتراشد.

هوده‌رر ـ خوب، پنج‌دقیقه می‌توانم به حرفهایت گوش بدهم. این هم قهوه.

ژسیکا ـ با من حرف بزنید.

هوده‌رر ـ چه؟

ژسیکا ـ برای اینکه من حالم سرجا بیاید باهام حرف بزنید.

هوده‌رر ـ حرفی ندارم برایت بزنم. من اصلاً بلد نیستم با زنها حرف بزنم.

ژسیکا ـ چرا. خیلی هم خوب بلدید.

هوده‌رر ـ عجب؟ (یک لحظه)

ژسیکا ـ دیشب...

هوده‌رر ـ خوب؟

ژسیکا ـ من فهمیدم که حق با شما است.

هوده‌رر ـ حق؟ آه! (یک لحظه) خیلی از تو متشکرم؛ مرا به خودم امیدوار می‌کنی.

ژسیکا ـ شما مرا دست انداخته‌اید.

هوده‌رر ـ آره. (یک لحظه)

ژسیکا ـ اگر من وارد حزب بشوم، چه کاری بهم رجوع می‌کنند.

هودەرر ـ اول باید بگذارند واردش بشوی.

ژسیکا ـ اگر گذاشتند واردش بشوم چه کاری بهم می‌دهند؟

هودەرر ـ من هم همین را از خودم می‌پرسم (یک لحظه) آمدی همین را به من بگویی؟

ژسیکا ـ نه.

هودەرر ـ خوب؟ چه خبر شده؟ با هوگو دعوایت شده و می‌خواهی بروی؟

ژسیکا ـ نه. اگر من بروم، شما خیلی غصه‌دار می‌شوید؟

هودەرر ـ خیلی هم خوشحال می‌شوم. آنوقت تازه می‌توانم راحت کارم را بکنم.

ژسیکا ـ شما به آنچه که می‌گویید، فکر نمی‌کنید.

هودەرر ـ نه؟

ژسیکا ـ نه. (یک لحظه) دیشب وقتی وارد شدید، از سر و وضعتان آنقدر تنهایی می‌بارید که نگو.

هودەرر ـ خوب آنوقت؟

ژسیکا ـ یک مرد تنها چیز خوبی است.

هودەرر ـ اینقدر خوب که فوراً آدم را این هوس برمی‌دارد که برود و باهاش همدم بشود و آنوقت یک‌مرتبه تنهایی تمام می‌شود؛ اصلاً دنیا را بدجوری ساخته‌اند.

ژسیکا ـ آه! شما خیلی خوب می‌توانید با من باز هم تنها بمانید. من آدم مزاحمی نیستم.

هودەرر ـ با تو؟

ژسیکا ـ مقصودم این نیست (یک لحظه) شما زن هم گرفته‌اید؟

هودەرر ـ آره.

ژسیکا ـ از حزبیها!

هودەرر ـ نه.

ژسیکا ـ شما که می‌گفتید باید همیشه با زنهای حزبی ازدواج کرد.

هودەرر ـ درست می‌گفتم.

ژسیکا ـ قشنگ بود؟

هودەرر ـ بستگی داشت به روزهای مختلف و عقاید مختلف.

ژسیکا ـ من چطور؟ آیا به‌نظر شما من قشنگم؟

هودەرر ـ مرا دست انداخته‌ای؟

ژسیکا ـ (خندان) نه.

هودەرر ـ پنج دقیقه‌ات گذشت. یا حرفت را بزن یا برو.

ژسیکا ـ اذیتش نمی‌کنید؟

هودەرر ـ که را؟

ژسیکا ـ هوگو را! دوستش دارید. نیست؟

هودەرر ـ آهاه! احساسات را بگذاریم کنار! می‌خواهد مرا بکشد، هان؟ همین را می‌خواستی برای من بگویی؟

ژسیکا ـ اذیتش نکنید.

هودەرر ـ نه اذیتش نمی‌کنم.

ژسیکا ـ شما... می‌دانستید؟

هودەرر ـ از دیروز تا حالا آره. با چه می‌خواهد مرا بکشد؟

ژسیکا ـ چطور؟

هودەرر ـ با چه اسلحه‌ای؟ با نارنجک، با هفت‌تیر، با تبر، با شمشیر یا با زهر.

ژسیکا ـ با هفت‌تیر.

هودەرر ـ پس برای من بهتر.

ژسیکا ـ امروز صبح که بیاید، هفت‌تیرش همراهش است.

هودەرر ـ خوب، خوب خوب. تو چرا او را لو می‌دهی؟ باهاش بدی؟

ژسیکا ـ نه. اما...

هوده‌رر ـ بسیار خوب؟

ژسیکا ـ از من کمک می‌خواست.

هوده‌رر ـ و تو اینجوری داری بهش کمک می‌کنی؟ از تو تعجب می‌کنم؟

ژسیکا ـ او دلش نمی‌خواهد شما را بکشد. ابداً. خیلی هم شما را دوست دارد. فقط دستور دارد. همچه حرفی را نمی‌زند؛ اما من مطمئنم که اگر نگذارند این دستور را عملی کند، خیلی هم راضی می‌شود.

هوده‌رر ـ باید دید.

ژسیکا ـ حالا شما چه خواهید کرد؟

هوده‌رر ـ هنوز نمی‌دانم.

ژسیکا ـ به سلیک بگویید یواش هفت‌تیرش را ازش بگیرد. چیزی جز همان هفت‌تیر ندارد. اگر ازش بگیرند، دیگر کار تمام است.

هوده‌رر ـ نه این مطلب تحقیرش می‌کند. نباید مردم را تحقیر کرد. من باهاش حرف خواهم زد.

ژسیکا ـ می‌گذارید با هفت‌تیرش بیاید تو؟

هوده‌رر ـ چرا نگذارم؟ می‌خواهم متقاعدش کنم. فقط پنج‌دقیقه خطر هست. نه بیشتر. اگر امروز صبح تیرش را نزند دیگر هیچ‌وقت نخواهد زد.

ژسیکا ـ (ناگهان) من نمی‌خواهم شما را بکشد.

هوده‌رر ـ خیلی اوقاتت تلخ می‌شود اگر من خودم را به‌کشتن بدهم؟

ژسیکا ـ من؟ خوشحال هم می‌شوم. (در می‌زنند)

سلیک ـ هوگو است.

هوده‌رر ـ یک دقیقه صبر کن (سلیک در را می‌بندد.) از پنجره در رو.

ژسیکا ـ نمی‌خواهم شما را تنها بگذارم.

هوده‌رر ـ اگر بمانی مسلماً خواهد زد. جلوی تو بادش به‌آسانی

نمی‌خوابد. یالا بدو. (ژسیکا از پنجره بیرون می‌پرد و پوشش پنجره پشت سر او می‌افتد.) بگو بیاید تو.

صحنهٔ ۲

هوده‌رر، هوگو

(هوگو وارد می‌شود. هوده‌رر تا دم در می‌رود و بعد با هوگو تا پای میز می‌آید. خیلی نزدیک به او می‌ایستد و حرکات او را همانطور که با او حرف می‌زند، مواظب است و آماده است که، اگر هوگو خواست هفت‌تیر را به‌کار برد، مچش را بگیرد.)

هوده‌رر ـ خوب؟ خوب خوابیدی؟

هوگو ـ همچه.

هوده‌رر ـ خیلی خماری.

هوگو ـ بدجوری.

هوده‌رر ـ آخرش تصمیم گرفتی؟

هوگو ـ (از جا می‌پرد) چه تصمیمی؟

هوده‌رر ـ دیشب می‌گفتی که اگر نتوانی عقیدهٔ مرا تغییر بدهی از پهلویم می‌روی.

هوگو ـ به همان تصمیم باقی‌ام.

هوده‌رر ـ بسیار خوب. همین الآن می‌بینیم. تا آن موقع کارمان را بکنیم. برو بنشین. (هوگو پشت میز کارش می‌نشیند.) کجا بودیم؟

هوگو ـ (یادداشتهایش را می‌خواند) «طبق آمار رسمی عدهٔ کارگران فلاحتی از هشت میلیون و هفتصد و هفتاد و یک‌هزار در سال ۱۹۰۶ به...»

هوده‌رر ـ بگو ببینم، می‌دانی که خمپارهٔ دیروز را یک زن انداخته؟

هوگو ـ زن؟

هوده‌رر ـ سلیک جاپاش را روی خیابانهای باغ پیدا کرده. تو می‌شناختیش؟

هوگو ـ چطور ممکن است بشناسمش؟ (یک لحظه سکوت)

هوده‌رر ـ خیلی عجیب نیست؟

هوگو ـ خیلی.

هوده‌رر ـ از قیافه‌ات برمی‌آید که این مطلب را زیاد عجیب نمی‌دانی. چته؟

هوگو ـ حال ندارم.

هوده‌رر ـ می‌خواهی صبح امروز مرخصی بهت بدهم؟

هوگو ـ نه؛ کارمان را بکنیم.

هوده‌رر ـ پس از تو جمله را بخوان. (هوگو یادداشت را پیش می‌کشد و شروع می‌کند به خواندن)

هوگو ـ «طبق آمار رسمی... (هوده‌رر دست می‌گذارد به خنده. هوگو ناگهان سربرمی‌دارد.)

هوده‌رر ـ می‌دانی چرا نشانش به خطا رفته؟ من حتم دارم که وقتی خمپاره را انداخته، چشمهایش را بسته بوده.

هوگو ـ (بی‌اعتنا) چرا؟

هوده‌رر ـ به‌علت صدا. چشمهایش را بسته که صدایش را نشنود. تو هرجور دلت می‌خواهد تعبیر کن. این وروجکها همه‌شان از صدا می‌ترسند. اگر این ترس نبود، آدمکشهای خوبی از آب درمی‌آمدند. می‌دانی آدمهای لجوجی‌اند. افکار و عقاید را ساخته و پرداخته قبول می‌کنند و بعد مثل خدا بهش ایمان پیدا می‌کنند؛ اما برای ما مردها جور دیگری است. برای ما تیرانداختن به یک آدم روی اصول عقاید زیاد آسان نیست؛ چون ما خودمان اینجور عقاید را می‌سازیم و از دست‌پخت خودمان خوب سردرمی‌آوریم. ما مردها، هیچوقت اطمینان نداریم که

حتماً حق با ما باشد؛ اما تو؟ یعنی مطمئنی که حق با تو است؟

هوگو ـ مطمئن.

هوده‌رر ـ به‌هرصورت تو نمی‌توانی آدمکش خوبی بشوی. آدم‌کشی یک استعداد فطری است.

هوگو ـ اگر حزب دستور بدهد، هر آدمی می‌تواند آدمکش بشود.

هوده‌رر ـ اگر حزب به تو دستور بدهد که روی یک طناب نازک برقصی، خیال می‌کنی می‌توانی این کار را بکنی؟ آدم فطرتاً قاتل درمی‌آید؛ ولی تو چون خیلی فکر می‌کنی، نمی‌توانی این‌کاره باشی.

هوگو ـ اگر تصمیم گرفته باشم، می‌توانم.

هوده‌رر ـ پس لابد می‌توانی با خونسردی تیری توی پیشانی من بزنی و مرا بکشی. چون درمورد سیاست با تو هم‌عقیده نیستم.

هوگو ـ بله اگر در این کار تصمیم گرفته باشم، یا اگر حزب دستور داده باشد.

هوده‌رر ـ از تو خیلی تعجب می‌کنم. (هوگو می‌خواهد دستش را توی جیبش کند ولی هوده‌رر دست او را می‌گیرد و به‌آهستگی آن را روی میز می‌گذارد.) فرض کن که این دست هفت‌تیری را گرفته باشد و این انگشت روی ماشه باشد...

هوگو ـ دستم را ول کنید.

هوده‌رر ـ (بی‌اینکه آن را رها کند) فرض کن که من جلوی تو ایستاده باشم، همانطور که حالا هستم و تو مرا هدف قرار داده باشی...

هوگو ـ ولم کنید کارمان را بکنیم.

هوده‌رر ـ آن‌وقت نگاه می‌کنی و در لحظهٔ تیرانداختن این فکر به کله‌ات می‌زند که: «اگر حق با او باشد؟ حسابش را کرده‌ای؟»

هوگو ـ همچه فکرهایی نخواهم کرد. به هیچ‌چیز دیگری جز به کشتن فکر نخواهم کرد.

هوده‌رر ـ چرا فکر خواهی کرد. یک آدم روشنفکر باید فکر بکند. حتی قبل‌از فشارآوردن روی ماشه، تو تمام نتایج ممکن عمل خودت را جلوی روی خودت می‌آوری: تمام اعمال یک عمر به‌هدررفته را، سیاستی را که به‌باد داده شده، اینکه هیچکس نیست جای مرا بگیرد، اینکه شاید هم حزب برای ابد از به‌دست‌آوردن قدرت حکومت محروم بشود...

هوگو ـ بهتان گفتم که هیچ این فکرهارو نمی‌کنم.

هوده‌رر ـ تو نمی‌توانی جلوی خودت را بگیری و فکر نکنی. این بهتر هم هست. چون اینجوری که تو ساخته شده‌ای اگر قبلاً دربارهٔ کاری که می‌کنی فکر نکرده باشی، بعداً در بقیهٔ عمرت وقت نمی‌کنی درباره‌اش فکر کنی. (یک لحظه) شما همه‌تان در بازی‌کردن رل آدمکشها چه شدتی به‌خرج می‌دهید؟ آدمکشها آدمهایی هستند که قوهٔ تخیل ندارند؛ زیاد برایشان فرق نمی‌کند که کسی را از زندگی محروم کنند؛ چون هیچ تصوری، هیچ تخیلی دربارهٔ زندگی ندارند. من آدمهایی را که از مرگ دیگران می‌ترسند، ترجیح می‌دهم؛ چون همین دلیل آن است که اینجور آدمها بلدند زندگی کنند.

هوگو ـ من برای زندگی‌کردن ساخته نشده‌ام. من نمی‌دانم زندگی چیست و احتیاجی ندارم که بدانم؛ من آدم زیادی‌ام. برای من جایی وجود ندارد. مزاحم دیگران هستم. هیچکس مرا دوست ندارد و هیچکس بهم اعتماد نمی‌کند.

هوده‌رر ـ ولی من به تو اعتماد دارم.

هوگو ـ شما؟

هوده‌رر ـ مسلماً. تو پسربچه‌ای هستی که برای رسیدن به سن مردی خیلی به دردسر افتاده‌ای و اگر کسی این عبور را برای تو آسان بکند، مرد حسابی و قابل قبولی می‌شوی. اگر از دست خمپاره‌ها و بمبهای اینها خلاص شدم، تو را پیش خودم نگه می‌دارم و کمکت می‌کنم.

هوگو ـ چرا این چیزها را به من می‌گویید؟ چرا امروز این چیزها را می‌گویید؟

هوده‌رر ـ (دست او را رها می‌کند) فقط برای اینکه بهت بفهمانم که اگر آدم متخصص نباشد، نمی‌تواند همین‌جوری با خونسردی کسی را هدف گلوله قرار بدهد.

هوگو ـ اگر من تصمیمش را گرفته باشم، باید بتوانم انجامش بدهم. (و مثل اینکه با نومیدی می‌خواهد چیزی را به خودش تلقین کند) من باید بتوانم انجامش بدهم.

هوده‌رر ـ یعنی می‌توانی وقتی من توی چشمهایت نگاه می‌کنم مرا بکشی؟ (به یکدیگر می‌نگرند. هوده‌رر از میز دور می‌شود و یک قدم عقب می‌گذارد) آدمکشهای حقیقی حتی به آنچه در فکر مردم می‌گذرد هم توجهی نمی‌کنند. تو خودت می‌دانی، می‌توانی تحمل افکاری را بکنی که وقتی من ببینم هدف تو قرار گرفته‌ام، توی کله‌ام دور می‌زند؟ (یک لحظه همینطور به او می‌نگرد) قهوه می‌خواهی؟ (هوگو جواب نمی‌دهد.) حاضر است. الآن یک فنجان بهت می‌دهم. (به هوگو پشت می‌کند و قهوه را توی فنجان می‌ریزد، هوگو برمی‌خیزد و دستش را در جیبی می‌کند که هفت‌تیر توی آن است. پیدا است که با خودش در جدال است. پس‌از لحظه‌ای هوده‌رر برمی‌گردد و به‌آرامی به‌طرف هوگو می‌آید و فنجان پرقهوه را برایش می‌آورد و به او می‌دهد.) بگیر (هوگو فنجان را می‌گیرد) حالا هفت‌تیر را بده من. یالا بده؛ دیدی که بهت فرصت هم دادم و تو از فرصت استفاده نکردی. (دستش را توی جیب هوگو می‌کند و هفت‌تیر را بیرون می‌آورد.) اهه: اینکه مثل اسباب‌بازی است!

(به‌طرف میز خود می‌رود و هفت‌تیر را روی آن پرتاب می‌کند.)

هوگو ـ من از شما متنفرم. (هوده‌رر به‌طرف او برمی‌گردد)

هوده‌رر ـ نه. تو از من متنفر نیستی؛ چه دلیلی برای متنفربودن از من

داری!

هوگو ـ لابد شما مرا یک لش ترسو می‌دانید.

هوده‌رر ـ برای چه؟ تو آدمکشی بلد نیستی؛ ولی این دلیل نمی‌شود که مردن را هم بلد نباشی. برعکس.

هوگو ـ انگشتم روی ماشه بود.

هوده‌رر ـ می‌دانم.

هوگو ـ و من... (حرکتی حاکی از ناتوانی)

هوده‌رر ـ راه برایت گفتم که خیلی سخت‌تر از آن است که آدم خیال می‌کند.

هوگو ـ می‌دانستم که با وجود این، پشتتان را به من می‌کنید؛ برای این بود که...

هوده‌رر ـ اوه! به‌هرصورت...

هوگو ـ من خائن نیستم!

هوده‌رر ـ که از خیانت با تو حرف زده؟ خیانت هم یک کار فطری است.

هوگو ـ رفقا خیال خواهند کرد که من خائن هستم؛ چون مأموریتی را که بهم داده‌اند انجام نداده‌ام.

هوده‌رر ـ رفقا که باشند؟ (سکوت) لویی تو را فرستاده؟ (سکوت) نمی‌خواهی چیزی بگویی؟ بسیار خوب. تمام شد (یک لحظه) گوش کن. حالا سرنوشت تو با من آمیخته شده. از دیروز به این‌طرف تکخالهایی به‌دست من آمده که سعی خواهم کرد به‌وسیلهٔ آنها جان دوتاییمان را نجات بدهم. فردا خواهم رفت شهر و با لویی حرف خواهم زد. آدم قرصی است؛ اما من هم قرصم. اینطوری با رفقا کنار خواهیم آمد. مسألهٔ مشکل‌تر این است که تو بتوانی با خودت کنار بیایی.

هوگو ـ مشکل؟ خیلی زود حل خواهد شد. فقط باید هفت‌تیر را به من

برگردانید.

هوده‌رر ـ نه.

هوگو ـ اینکه من گلوله‌ای به خودم بزنم، چه آزاری به شما می‌تواند برساند؟ من دشمن شما هستم.

هوده‌رر ـ اولاً دشمن من نیستی. ثانیاً می‌توانی باز هم کاری انجام بدهی.

هوگو ـ خودتان هم می‌دانید که من دیگر از دست رفته‌ام.

هوده‌رر ـ چه حرفها! تو می‌خواستی به خودت ثابت کنی که قادر به‌عمل هستی و به این دلیل راههای دشوار را انتخاب کرده بودی. مثل کسانی که می‌خواهند خودشان را لایق بهشت بکنند. این خصوصیت سن تو است؛ حالا موفق نشده‌ای. خوب بعد چه! اصلاً چیزی وجود ندارد که لازم به اثبات باشد. می‌دانی؟ انقلاب، مسألهٔ لیاقت نیست. مسألهٔ با نتیجه بودن است و بهشتی هم در کار نیست و باید آدم کاری را بکند که برای آن آفریده شده و چه بهتر که آسان هم باشد. بهترین کار آن نیست که بیش از هرکاری آدم را به زحمت بیندازد؛ آن است که بیش از هر کاری آدم در آن موفق بشود.

هوگو ـ من استعداد هیچ کاری را ندارم.

هوده‌رر ـ نوشتن! کلمات! همه‌اش کلمات!

هوده‌رر ـ پس چه؟ باید موفق شد. روزنامه‌نویس خوب بودن خیلی بهتر از آدمکش بد بودن است.

هوگو ـ (مشکوک ولی با نوعی اعتماد) هوده‌رر! وقتی شما به سن من بودید...

هوده‌رر ـ خوب؟

هوگو ـ اگر به‌جای من بودید چه می‌کردید؟

هوده‌رر ـ من؟ می‌زدم؛ اما دلیل این نمی‌شود که کار خوبی انجام

می‌دادم و بعد هم ما دوتا یک‌جور آدم نیستیم.

هوگو ـ دلم می‌خواست مثل شما بودم. لابد آدمی مثل شما توی پوست خودش است.

هودەرر ـ همچه خیال می‌کنی؟ (خندهٔ کوتاه) یک‌روز از خودم برایت حرف خواهم زد.

هوگو ـ یک روز؟ (یک لحظه) هودەرر، تیر من به خطا رفت. حالا دیگر می‌دانم که نمی‌توانم هیچوقت شما را با تیر بزنم. چون... چون به شما علاقه دارم؛ اما نباید اشتباه بکنید. دربارهٔ آنچه که دیشب بحث کردیم من هرگز با شما موافق نمی‌شوم. من هیچوقت آدمی از نوع شما نمی‌شوم و نمی‌خواهم که شما از من دفاع کنید؛ نه فردا، نه هیچوقت دیگر.

هودەرر ـ هر جور میلت است.

هوگو ـ فعلاً اجازه بدهید بروم. می‌خواهم دربارهٔ همهٔ این قضایا فکر کنم.

هودەرر ـ قسم می‌خوری که تا برگردی حماقتی ازت سرنزند؟

هوگو ـ اگر میل شما باشد.

هودەرر ـ پس برو. برو هوایی بخور و هروقت توانستی برگرد و فراموش نکن که منشی من هستی. تا وقتی‌که تو مرا با تیر نزده‌ای و من هم تو را از خدمت اخراج نکرده‌ام، برایم کار خواهی کرد.

هودەرر ـ (به‌طرف در می‌رود) سلیک! (هوگو بیرون می‌رود)

سلیک ـ هان؟

هودەرر ـ این پسره کمی غصه داره. از دور مواظبش باشید و اگر لازم شد، نگذارید خودش را ازبین ببرد؛ اما خیلی به‌آرامی و اگر خواست برگردد اینجا به عذر اینکه باید قبلاً اطلاع داد، جلویش را نگیرید؛ بگذارید هرجوری دلش می‌خواهد بیاید و برود. نباید هم عصبانی‌اش بکنید. (در را می‌بندد. به‌طرف میزی که اجاقی روی آن است برمی‌گردد و

یک فنجان قهوه می‌ریزد. ژسیکا پردهٔ جلوی پنجره را کنار می‌زند و ظاهر می‌شود.)

صحنهٔ ۳

ژسیکا ـ هودەرر

هودەرر ـ باز تو آمدی، اجل معلق؟ چه می‌خواهی؟

ژسیکا ـ روی هرهٔ پنجره نشسته بودم و همه را شنیدم.

هودەرر ـ بعد؟

ژسیکا ـ ترسیدم.

هودەرر ـ باید می‌رفتی.

ژسیکا ـ نمی‌توانستم شما را تنها بگذارم.

هودەرر ـ کمک مهمی نمی‌توانستی بکنی.

ژسیکا ـ می‌دانم (یک لحظه) شاید می‌توانستم خودم را جلو بیندازم و به‌جای شما تیر بخورم.

هودەرر ـ چقدر از کارهای عجیب و غریب خوشت می‌آید.

ژسیکا ـ شما هم.

هودەرر ـ چه؟

ژسیکا ـ شما هم از کارهای عجیب و غریب خوشتان می‌آید. برای اینکه او را تحقیر نکرده باشید، جان خودتان را به خطر انداختید.

هودەرر ـ اگر آدم بخواهد قیمت جانش را بداند، باید گاه‌گاهی به خطر بیندازدش.

ژسیکا ـ شما بهش پیشنهاد کمک کردید و او قبول نکرد و شما نومید نشدید و همچه برمی‌آمد که دوستش هم دارید.

هودەرر ـ بعد؟

ژسیکا ـ هیچی. اینطوری بود. همین. (به یکدیگر می‌نگرند)

هوده‌رر ـ برو! (او حرکت نمی‌کند) ژسیکا من عادت ندارم چیزی را که بهم می‌دهند رد کنم و الآن هم شش‌ماه است که به زن نزدیک نشده‌ام، هنوز وقت هست که بروی؛ اما اگر پنج دقیقه بگذرد، دیگر خیلی دیر شده. می‌شنوی چه می‌گویم؟ (او تکان نمی‌خورد) این پسره در این دنیا هیچکس را غیر از تو ندارد و بدترین حماقتها را هم به‌جان می‌خرد. احتیاج به کسی دارد که او را دلگرم نگهدارد.

ژسیکا ـ شما، شما می‌توانید دلگرمش کنید؛ من نمی‌توانم. ما همدیگر را فقط اذیت می‌کنیم.

هوده‌رر ـ شما همدیگر را دوست دارید.

ژسیکا ـ نه. ما درست مثل همیم (یک لحظه).

هوده‌رر ـ کی آمد؟

ژسیکا ـ چه؟

هوده‌رر ـ همین چیزها که به کله‌ات آمد.

ژسیکا ـ نمی‌دانم. دیروز وقتی شما مرا نگاه کردید و از قیافه‌تان برمی‌آمد که خیلی تنها هستید، به فکرم آمد.

هوده‌رر ـ اگر می‌دانستم.

ژسیکا ـ نیامده بودید؟

هوده‌رر ـ من... (به او می‌نگرد و شانه‌هایش را بالا می‌اندازد. یک لحظه) ولی خدایا اگر تو این خیالها را در سر داشتی، سلیک و لئون بودند که سرگرمت کنند. چرا مرا انتخاب کردی؟

ژسیکا ـ من خیلی به کله‌ام نزده و کسی را هم انتخاب نکرده‌ام. احتیاجی به انتخاب کردن نداشته‌ام.

هوده‌رر ـ حوصله‌ام را سربردی. (یک لحظه) پس منتظر چه هستی؟ وقت این را ندارم که با تو حرام کنم. این را هم نمی‌خواهم که تو را روی

این تخت بیندازم و بعد ولت کنم.

ژسیکا ـ تصمیم بگیرید.

هوده‌رر ـ ولی تو باید بدانی که...

ژسیکا ـ من هیچ‌چیز نمی‌دانم. من نه دخترم نه زن. من در یک رؤیا زندگی کرده‌ام. وقتی کسی بغلم می‌کرد، دلم می‌خواست بخندم؛ اما فعلاً که جلوی شما ایستاده‌ام، به‌نظرم می‌رسد که تازه از خواب بیدار شده‌ام و تازه صبح شده. شما حقیقی هستید. یک مرد حقیقی با گوشت و استخوان. راستی از شما می‌ترسم و خیال می‌کنم که راستی هم شما را دوست دارم. هر کاری که می‌خواهید با من بکنید. هرچه که باشد، شما را هیچ سرزنش نمی‌کنم.

هوده‌رر ـ وقتی بغلت می‌کنند، دلت می‌خواهد بخندی؟ (ژسیکا که ناراحت شده است، سرش را پایین می‌آورد) هان؟

ژسیکا ـ بله.

هوده‌رر ـ پس سردمزاجی؟

ژسیکا ـ مردها اینجور می‌گویند.

هوده‌رر ـ و خودت چه خیال می‌کنی؟

ژسیکا ـ نمی‌دانم.

هوده‌رر ـ ببینیم (او را در آغوش می‌گیرد) بسیار خوب؟

ژسیکا ـ حالا دیگر میل ندارم بخندم. (در باز می‌شود. هوگو وارد می‌شود.)

صحنهٔ ۴

هوده‌رر، هوگو، ژسیکا

هوگو ـ پس این بود؟

هوده‌رر ـ هوگو...

هوگو ـ بس است. (یک لحظه) پس برای این بود که مرا دک کردید. از خودم می‌پرسیدم چرا مرا نکشت یا چرا نداد آدمهایش مرا بیرون کنند. به خودم می‌گفتم غیرممکن است که او اینقدر دیوانه یا اینقدر با گذشت باشد؛ اما حالا همه‌چیز روشن شد. به‌علت زن من بوده. چه بهتر.

ژسیکا ـ گوش کن...

هوگو ـ ول کن دیگر، ژسیکا. ول کن تمام بشود. من از تو اوقاتم تلخ نیست. حسود هم نیستم؛ اما همدیگر را هیچوقت دوست نداشته‌ایم؛ ولی او باید مرا خوب به دام خودش انداخته باشد. «کمکت خواهم کرد. تو را به سن مردها خواهم رساند» چقدر احمق بودم! اصلاً به ریش من می‌خندد.

هوده‌رر ـ هوگو می‌خواهی برایت قسم بخورم که...

هوگو ـ لازم به عذرخواهی نیست. من برعکس از شما متشکرم که اقلاً یک‌بار افتخار ملاحظهٔ ناراحتی خودتان را به من دادید و بعد... و بعد... (به‌طرف میز می‌پرد و هفت‌تیر را برمی‌دارد و رو به هوده‌رر نشانه می‌رود) و بعد هم شما آخرش مرا راحت کردید.

ژسیکا ـ (فریاد زنان) هوگو!

هوگو ـ می‌بینید هوده‌رر، دارم توی چشمهایتان نگاه می‌کنم و نشانه می‌روم و دستهایم هم نمی‌لرزد و به خودم می‌گویم گور پدر آنچه در فکر شما می‌گذرد.

هوده‌رر ـ صبر کن پسرجان! حماقت نکن. آن هم به‌خاطر یک زن! (هوگو سه‌بار تیر را خالی می‌کند. ژسیکا شروع می‌کند به فریادزدن. سلیک و ژرژ به‌عجله وارد اتاق می‌شوند.)

هوده‌رر ـ احمق! کار را حسابی خراب کردی.

سلیک ـ بیشرف؟ (هفت‌تیرش را از دستش بیرون می‌کشد)

هوده‌رر ـ کاریش نداشته باشید (توی یک صندلی راحتی می‌افتد) از روی حسادت مرا زد.

سلیک ـ یعنی چه؟

هوده‌رر ـ من داشتم با این دختره می‌خوابیدم. (یک لحظه) آخ! که خیلی پست بود. (می‌میرد)

پرده

مجلس هفتم

اتاق اولگا

تنها صحنه

(اول صدای آنها در تاریکی به گوش می‌رسد و بعد کم‌کم صحنه روشن می‌شود.)

اولگا ـ واقعاً درست است! واقعاً تو او را به‌علت ژسیکا کشتی؟

هوگو ـ من... من برای این کشتمش که در را باز کردم. من همین را می‌دانم. اگر آن در را باز نکرده بودم... او آنجا بود؛ ژسیکا را توی بغل گرفته بود و قرمزی لب ژسیکا روی چانه‌اش را رنگ کرده بود. قیافهٔ عوامانه‌ای به خودش گرفته بود. من از مدتها پیش در این غمنامه، زندگی می‌کردم. برای کامل‌کردن این غمنامه بود که تیر را انداختم.

اولگا ـ واقعاً حسودی‌ات نشده بود؟

هوگو ـ حسودی؟ شاید؛ ولی نه نسبت به ژسیکا.

اولگا ـ درست به من نگاه کن و صمیمانه جواب بده. چون آنچه را می‌خواهم از تو بپرسم، خیلی اهمیت دارد. به کاری که کرده‌ای فخر می‌کنی یا نه؟ آن را حق خودت می‌دانی یا نه؟ اگر قرار باشد دوباره چنین

کاری را بکنی آیا خواهی کرد؟

هوگو ـ مگر من تنها آن کار را کردم؟ من نبودم که آدم کشتم. اتفاق بود. اگر در را دو دقیقه زودتر یا دو دقیقه دیرتر باز کرده بودم، اینطور توی بغل زنم غافلگیرش نکرده بودم و ناچار تیر هم نینداخته بودم. (یک لحظه) من داشتم می‌رفتم پهلویش که بهش بگویم کمکش را خواهم پذیرفت.

اولگا ـ خوب.

هوگو ـ درست مثل وقایعی که در داستانهای جنایی بازاری می‌گذرد. اتفاق سه‌تا تیر انداخت. وقتی اتفاق در کار باشد، جمله‌ها را باید با «اگر» شروع کرد. «اگر یک کمی بیشتر جلوی درختهای بلوط ایستاده بودم، اگر تا ته باغ رفته بودم، اگر دوباره توی خانهٔ ییلاقی وارد شده بودم...» اما من؛ در این قضایا من چه عملی انجام داده‌ام؟ عمل من درست یک آدمکشی بدون آدمکش است. قتل بدون قاتل. (یک لحظه) توی زندان که بودم، غالباً از خودم می‌پرسیدم اگر اولگا اینجا بود به من چه می‌گفت؟ می‌خواهد من چه فکرها بکنم؟

اولگا ـ (به‌خشکی) خوب بعد؟

هوگو ـ خیلی خوب یادم است به من چه‌ها گفتی. در زندان به من گفتی: «قضایا را ساده بگیر هوگو. رفقا به دلایل و محرکهای تو در این قضیه می‌خندند. ما از تو خواسته بودیم این مرد را بکشی و تو هم کشتی. نتیجهٔ کار حساب است.» من... من قضایا را ساده نمی‌گیرم اولگا. من نمی‌توانم این قتل را از محرکهایش جدا کنم.

اولگا ـ این‌طور هم بهتر است.

هوگو ـ چطور این را بهتر می‌دانی؟ تو خودت هستی اولگا که این حرف را می‌زنی؟ همان تویی که همیشه به من می‌گفتی...

اولگا ـ برایت توضیح خواهم داد. ساعت چند است؟

هوگو ـ (به ساعت مچی‌اش می‌نگرد) بیست دقیقه به نصف شب.

اولگا ـ خوب هنوز وقت داریم. چه می‌گفتی؟ می‌گفتی که خودت از آن کار خودت سردرنیاورده‌ای.

هوگو ـ اغلب گمان می‌کنم که خیلی هم خوب می‌فهمش. این صندوقچه‌ای است که هر کلیدی بازش می‌کند. مثلاً اگر دلم بخواهد خیلی هم خوب می‌توانم به خودم بگویم به‌علت عقاید سیاسی او را کشته‌ام و به‌علت ترسی که مرا گرفته بود و باز کردن در و دیدن آن واقعه، فقط یک محرک کوچک بود که عمل را برای من آسان کرد.

اولگا ـ (با اضطراب به او می‌نگرد) گمان می‌کنی هوگو! واقعاً گمان می‌کنی که دلایل حسابی برای کشتنش داشته‌ای؟

هوگو ـ اولگا، من حالا دیگر همه‌چیز را باور می‌کنم. گاهی به خودم می‌گویم شاید واقعاً کشته باشمش.

اولگا ـ واقعاً؟

هوگو ـ اگر همهٔ اینها دلقک‌بازی باشد؟

اولگا ـ تو واقعاً روی ماشه فشار آورده‌ای؟

هوگو ـ بله. انگشتم را هم واقعاً خم کرده‌ام. بازی‌کنهای تآتر هم واقعاً انگشتشان را تکان می‌دهند. منتهی روی هفت‌تیرهای چوبی. ببین، نگاه کن من انگشتم را تکان می‌دهم؛ به تو نشانه می‌روم. (او را با دست راست با انگشت سبابهٔ خم‌شده، نشانه می‌رود) همین‌جور بود. شاید من بودم که واقعی نبودم. شاید فقط گلوله وجود خارجی داشت. چرا می‌خندی؟

اولگا ـ چون تو خیلی از مشکلات را برای من آسان می‌کنی.

هوگو ـ من خیلی خودم را جوان حس می‌کردم. می‌خواستم جنایتی را مثل سنگی به گردنم بیاویزم و از این می‌ترسیدم که مبادا خیلی سنگین باشد و نشود تحملش کرد و چه اشتباهی می‌کردم! برعکس خیلی هم سبک بود. وحشتناک سبک بود. هیچ سنگینی نداشت. به من نگاه کن، حالا پیر شده‌ام. دو سال تمام توی زندان گذرانده‌ام. از ژسیکا جدا شده‌ام

و این زندگی احمقانهٔ پر از تردید را ادامه خواهم داد تا رفقا تصمیم بگیرند که خلاصم کنند. همهٔ اینها ناشی از جنایت من است، دیگر، نه؟ و با وجود اینها جنایت من هیچ سنگینی ندارد، هیچ حسش نمی‌کنم. نه به گردنم، نه بر دوشهایم و نه در قلبم. سرنوشت من شده، می‌فهمی؟ به زندگی من از خارج حکومت می‌کند؛ اما من نه می‌توانم ببینمش و نه می‌توانم لمسش کنم. مال من نیست. مرضی است که آدم را می‌کشد بی‌اینکه ذره‌ای درد داشته باشد؛ ولی کجا است؟ اصلاً وجود دارد؟ و با همهٔ اینها من تیر را انداختم. در باز شده بود... هوده‌رر را دوست داشتم اولگا. جوری او را دوست می‌داشتم که تابه‌حال هیچکس را در دنیا دوست نداشته‌ام. دوست داشتم ببینمش و به حرفهایش گوش کنم. دستهایش را و قیافه‌اش را دوست داشتم. وقتی با او بودم، همهٔ خشمها و غضبهایم فرومی‌نشست. جنایت من نیست که مرا می‌کشد. مرگ او است که آخرش مرا خواهد کشت. (یک لحظه) عاقبت هم همین. هیچ واقعه‌ای اتفاق نیفتاده. هیچ. فقط من ده روز در ییلاق گذرانده‌ام و دوسال در زندان. تغییری هم نکرده‌ام مثل همیشه پرچانه هستم. آدمکشها لابد باید نشانه‌ای هم با خودشان داشته باشند. مثلاً گل سرخی روی یخه‌شان. (یک لحظه) خوب. بعد؟ نتیجه؟

اولگا ـ تو به‌زودی وارد حزب می‌شوی.

هوگو ـ خوب.

اولگا ـ نصف شب لویی و شارل باید بیایند و تو را بکشند. من در را به رویشان باز نخواهم کرد. بهشان خواهم گفت که تو علاج‌پذیر هستی.

هوگو ـ (می‌خندد) علاج‌پذیر! چه کلمهٔ مسخره‌ای! این را به امراض می‌گویند، نیست؟

اولگا ـ موافقی؟

هوگو ـ چرا نباشم؟

اولگا ـ و فردا دستورهای جدیدی به تو خواهند داد.

هوگو ـ بسیار خوب.

اولگا ـ آه! (حودش را روی یک صندلی می‌افکند)

هوگو ـ چت شد؟

اولگا ـ راضی‌ام. (یک لحظه) تو سه ساعت حرف زدی و من تمام وقت ترس داشتم.

هوگو ـ ترس از چه؟

اولگا ـ از اینکه مجبور بشوم بهشان بگویم؛ ولی فعلاً وضع خوب است. تو به میان ما برخواهی گشت و دنبال کارهای مردانه خواهی رفت.

هوگو ـ تو باز هم مثل سابق مرا کمک خواهی کرد؟

اولگا ـ آره. کمکت می‌کنم.

هوگو ـ اولگا من از تو خوشم می‌آید. تو همان که بودی هستی. همان‌طور پاک، همان‌طور خالص. تو پاکی را به من یاد داده‌ای.

اولگا ـ من پیر شده‌ام.

هوگو ـ نه. (دست او را می‌گیرد.)

اولگا ـ هر روز به فکر تو بودم.

هوگو ـ بگو ببینم اولگا!

اولگا ـ چه را؟

هوگو ـ بسته‌ها مال تو نبود؟

اولگا ـ کدام بسته‌ها؟

هوگو ـ بسته‌های شوکولات.

اولگا ـ نه. مال من نبود؛ اما می‌دانستم که رفقا می‌خواهند بفرستند.

هوگو ـ و تو می‌گذاشتی که بفرستند.

اولگا ـ آره.

هوگو ـ ولی تو خودت در دل چه فکر می‌کردی؟

اولگا ـ (موهایش را نشان می‌دهد) نگاه کن.

هوگو ـ چیست؟ موهایت سفید شده؟

اولگا ـ همهٔ اینها یک‌شبه اینطور شده. تو دیگر مرا نباید ترک کنی و اگر موارد سختی پیش آمد، با همدیگر تحملش خواهیم کرد.

هوگو ـ (خندان) راسکولنیکوف. یادت است؟

اولگا ـ راسکولنیکوف؟

هوگو ـ این اسمی بود که تو در تشکیلات مخفی برای من انتخاب کرده بودی. آه اولگا! پس دیگر یادت نیست.

اولگا ـ چرا یادم آمد.

هوگو ـ من باز هم همان اسم را می‌پذیرم.

اولگا ـ نه.

هوگو ـ چرا؟ خیلی دوستش داشتم. تو می‌گفتی که خیلی خوب به من می‌آید.

اولگا ـ با این اسم تو خیلی معروف شده‌ای.

هوگو ـ معروف؟ پهلوی کیها؟

اولگا ـ (ناگهان و آهسته) ساعت چیست؟

هوگو ـ پنج دقیقه کم.

اولگا ـ گوش کن هوگو و حرفم را قطع نکن. هنوز چند چیز را باید برای تو بگویم. تقریباً چیزی نیست. نباید زیاد برایش اهمیت قایل بشوی. شاید اول خیلی تعجب کنی؛ ولی کم‌کم خواهی فهمید.

هوگو ـ خوب؟

اولگا ـ من... من از آنچه دربارهٔ کار خودت به من گفتی، خیلی خوشحالم؛ چون اگر به کاری که کرده‌ای خیلی مفتخر بودی و یا اقلاً از آن راضی بودی، این مطلبی که برایت می‌گویم خیلی برایت سخت تمام می‌شد.

هوگو ـ سخت! چه چیز سخت تمام می‌شد؟

اولگا ـ فراموش‌کردن آن کار.

هوگو ـ فراموش‌کردنش؟ ولی اولگا...

اولگا ـ تو باید این مطلب را فراموش کنی. من چیز مهمی از تو نمی‌خواهم. تو خودت هم گفتی که نه می‌دانی چه‌کار کرده‌ای و نه برای چه کرده‌ای. حتی مطمئن هم نیستی که هوده‌رر را کشته باشی. بسیار خوب، تو‌ی راه افتاده‌ای؛ فقط باید کمی هم دورتر رفت. همین. فراموشش کن. یک کابوس بود. حتی با من هم دیگر از این مطلب حرفی نزن. آن آدمی که هوده‌رر را کشت دیگر مرده. اسمش راسکولنیکوف بود. با شوکولاتهای شربت‌دار مسموم شد و مرد (به موهایش دست می‌کشد.) من برای تو اسم دیگری انتخاب خواهم کرد.

هوگو ـ چه شده اولگا؟ شماها مگر چه کرده‌اید؟

اولگا ـ حزب سیاستش را تغییر داده (هوگو نگاهش را به او می‌دوزد) اینطوری به من نگاه نکن. سعی کن بفهمی. وقتی ما تو را پهلوی هوده‌رر فرستادیم، ارتباطمان را با اتحاد جماهیر شوروی ازدست داده بودیم و می‌بایست به‌تنهایی راهمان را انتخاب کنیم. اینطور نگاهم نکن هوگو! اینطور نگاهم نکن می‌گویم!

هوگو ـ خوب بعد؟

اولگا ـ بعد ارتباط برقرار شد. زمستان گذشته، اتحاد جماهیر شوروی اطلاع داد که به‌علت دلایل کاملاً نظامی می‌خواهد ما با فرماندار نزدیک بشویم.

هوگو ـ و شما... شما هم اطاعت کردید؟

اولگا ـ البته. یک کمیتهٔ مخفی شش‌نفره درست کردیم که آدمهای حکومت و حزب پاتاگون هم در آن شرکت می‌کنند.

هوگو ـ با شش عضو و سه عضوش از شما است؟

اولگا ـ آره تو از کجا می‌دانستی؟

هوگو ـ همینطوری به کله‌ام زد. ادامه بده.

اولگا ـ از آن به‌بعد، نفرات قشون، زیاد در عملیات دخالت نکردند؛ اما ما تقریباً جان صدهزار آدم را خریده‌ایم. فقط آلمانها فوراً تمام مملکت را اشغال کرده‌اند.

هوگو ـ بسیار خوب. من فکر می‌کردم شورویها این مطلب را هم بهتان حالی کرده باشند که نمی‌خواهند حکومت را تنها به‌دست حزب پرولتاریا بدهند. چون میانشان با متفقین در این‌باره دردسرهایی ممکن است ایجاد بشود و بعد هم ممکن است مردم مملکت، شما را با یک شورش جارو کنند...

اولگا ـ ولی...

هوگو ـ همچه به نظرم می‌رسد که این حرفها را یکبار دیگر شنیده‌ام. پس هوده‌رر؟

اولگا ـ کوشش او بی‌موقع بود. هنوز وقتش نرسیده بود و او هم آدمی نبود که بتواند این سیاست را دنبال کند.

هوگو ـ و ناچار باید کشته می‌شد. خیلی روشن است؛ اما من فکر می‌کنم که شما خاطرهٔ او را تبرئه کرده‌اید.

اولگا ـ این کار لازم بود.

هوگو ـ ناچار در پایان جنگ، مجسمه‌ها از او خواهند ساخت و در تمام شهرهای ما کوچه‌هایی به اسم او خواهد شد و در کتابهای تاریخ اسمش را با آب و تاب خواهند آورد. از این مطلب به‌خاطر او خیلی خوشحالم؛ اما قاتل او چه کسی بوده؟ یکی از مزدورهای آلمان!

اولگا ـ هوگو...

هوگو ـ جواب بده.

اولگا ـ رفقا می‌دانستند که تو از مایی. هرگز خیال نخواهند کرد که

جنایت از روی احساسات بوده. تازه تا آنجا که می‌توانستیم، برایشان توضیح داده‌ایم.

هوگو ـ آن‌وقت شما به رفقاتان دروغ گفته‌اید.

اولگا ـ دروغ؟ نه؛ ولی ما... ما درحال جنگیم هوگو. نمی‌شود همهٔ حقایق را به یک‌یک سربازها گفت (هوگو می‌زند زیر خنده).

اولگا ـ چت شده؟ هوگو! هوگو! (هوگو که از زور خنده اشک به چشمهایش آمده، توی صندلی راحتی می‌افتد.)

هوگو ـ تمام چیزهایی که او می‌گفت؛ تمام حرفهایی که او می‌زد! چه مسخره است.

اولگا ـ هوگو!

هوگو ـ صبر کن اولگا. بگذار بخندم. الآن ده‌سال است که اینطور به‌شدت نخندیده‌ام. جنایت من یک جنایت عذاب‌آور است. هیچ‌کس دلش نمی‌خواهد آن را مرتکب شده باشد. من نمی‌دانم چرا این جنایت را کرده‌ام و شما خودتان هم نمی‌دانید باهاش چه بکنید. (به او می‌نگرد) همه‌تان سر و ته یک کرباسید.

اولگا ـ هوگو خواهش می‌کنم...

هوگو ـ درست مثل هم. هوده‌رر، لویی، تو، همه‌تان از یک قماشید. از قماش حسابی. از قماش آدمهای قرص. از قماش آدمهای فاتح. از قماش رهبرهای حزب. فقط من هستم که در را عوضی زده‌ام.

اولگا ـ هوگو تو هوده‌رر را دوست داشتی.

هوگو ـ گمان می‌کنم هیچوقت به اندازه‌ای که حالا دوستش دارم، دوستش نداشته‌ام.

اولگا ـ پس باید به ما کمک کنی تا راه او را تعقیب کنیم. (به او می‌نگرد و عقب می‌نشیند) هوگو!

هوگو ـ (به‌آرامی) نترس اولگا کاریت نمی‌کنم. فقط باید ساکت بشوی.

یک‌دقیقه، فقط یک‌دقیقه، تا من بتوانم ترتیبی به افکار خودم بدهم. خوب. پس علاج‌پذیرم. بسیار عالی! ولی تنهای تنها کاملاً لخت و بی‌یار و بندیل و به‌شرط اینکه پوست عوض کنم و بتوانم به یک آدم بی‌یاد و هوش تبدیل شوم؛ مسلماً خیلی بهتر خواهد بود. جنایت را نمی‌شود علاج کرد. نیست؟ ولی کار من فقط یک اشتباه بی‌اهمیت بوده. آن را همانجایی که هست می‌گذارند باشد. توی خاکروبه‌دان! و اما من از همین فردا اسمم را عوض خواهم کرد و «ژولیین سورل» خواهم شد یا «راستینیاک» یا «میشکین»[1] و دست در دست آدمهای حزب پانتاگون کار خواهم کرد.

اولگا ـ من الآن...

هوگو ـ ساکت باش اولگا تمنا می‌کنم هیچی نگو. (یک لحظه فکر می‌کند) جواب منفی است.

اولگا ـ چه؟

هوگو ـ جواب منفی است؛ من با شما کار نخواهم کرد.

اولگا ـ هوگو پس هنوز نفهمیده‌ای. الآن با هفت‌تیرهاشان می‌آیند...

هوگو ـ می‌دانم؛ حتی دیر هم کرده‌اند.

اولگا ـ لابد دلت نمی‌خواهد مثل سگ کشته بشوی؛ لابد دلت نمی‌خواهد برای هیچ و پوچ بکشندت؛ به تو اعتماد می‌کنیم هوگو. خواهی دید. حسابی رفیق ما خواهی شد. دلایل این اعتماد را نشان داده‌ای. (یک ماشین رد می‌شود. صدای موتور.)

هوگو ـ دیگر لغات قلمبه لازم نیست اولگا. قلمبه توی این قضیه خیلی زیاد بود و خیلی زیاد هم صدمه رساند (ماشین می‌گذرد) ماشین آنها

---

۱. Julien Sorel نام قهرمان کتاب «سرخ و سیاه» اثر «استاندال» است که مردد میان انتخاب شغل نظامی یا روحانی پس از ماجرایی عاشقانه کشته می‌شود؛ Rastignac نام قهرمان «چرم ساغری» اثر بالزاک است که آدمی شکاک و بی‌بندوبار است و Muichkine نام قهرمان کتاب «ابله» اثر داستایوسکی است ـ مترجم.

نبود؛ هنوز وقت دارم برایت توضیح بدهم؛ گوش کن. نمی‌دانم چرا و برای چه هوده‌رر را کشته‌ام؛ اما می‌دانم برای چه باید کشته باشمش. به این علت که سیاست غلطی داشت به این علت که به رفقایش دروغ می‌گفت و به این علت که حزب را داشت به گند می‌کشید. اگر من وقتی توی دفتر کارش با او تنها بودم، جرأت می‌کردم و می‌زدمش، او تنها به همین علت می‌مرد و من هم وقتی به خودم می‌اندیشیدم، دیگر خجالت نمی‌کشیدم؛ اما من حالا از خودم خجالت می‌کشم. چون او را بعداز... کشتم. اما شما... از من می‌خواهید که باز هم بیشتر خجالت از خودم بکشم و بدانم که برای هیچ و پوچ او را کشته‌ام. اولگا؛ من عقایدی را که دربارهٔ سیاست هوده‌رر داشتم، هنوز هم دارم. وقتی توی زندان بودم، خیال می‌کردم که اقلاً شما با من هم‌عقیده‌اید و همین مرا نگه می‌داشت؛ اما حالا می‌دانم که من در عقیدهٔ خودم تنهای تنها هستم؛ اما عقیده‌ام را تغییر نخواهم داد. (صدای موتور)

اولگا ـ این‌دفعه خودشانند. گوش کن، من نمی‌توانم... این هفت‌تیر را بگیر. از اتاق من خارج شو و بخت خودت را بیازما.

هوگو ـ (بی‌اینکه هفت‌تیر را بگیرد) شما هوده‌رر را به‌صورت یک آدم بزرگ درآورده‌اید؛ اما من او را خیلی بیشتر از آنچه که شما هرگز دوستش نداشته‌اید، دوست داشته‌ام. من اگر عمل خودم را انکار کنم، او را به‌صورت یک مردهٔ عادی درآورده‌ام. به‌صورت یک زبالهٔ حزب درآورده‌ام (ماشین می‌ایستد) که اتفاقاً کشته شده؛ که به‌خاطر یک زن کشته شده...

اولگا ـ برو...

هوگو ـ ... آدمی مثل هوده‌رر برحسب اتفاق نمی‌میرد. به‌خاطر عقایدش، به‌خاطر سیاستی که درپیش دارد می‌میرد. او خودش مسؤول مرگ خویش است. به‌شرط اینکه من به جنایت خودم در مقابل همهٔ مردم

اعتراف کنم؛ اسم راسکولنیکوف خودم را باز هم بر سر زبانها بیندازم و به‌شرط اینکه ارزشی را که لازم است به مرگ او بدهم، تازه او مرگی را که لایقش بوده به‌دست آورده. (در می‌زنند)

اولگا ـ هوگو من...

هوگو ـ (به‌طرف در می‌رود) من هنوز هوده‌رز را نکشته‌ام اولگا. هنوز نه. تازه می‌خواهم بروم او را بکشم و خودم را هم باهاش (از نو در می‌زنند)

اولگا ـ (فریادزنان) بروید پی کارتان! بروید پی کارتان! (هوگو با یک لگد در را باز می‌کند.)

هوگو ـ (فریادزنان) علاج‌ناپذیر!

پرده

پایان

انتشارات مجید

JALAL- E AL-E AHMAD



ISBN 964-453-071-3

جلد: نقی زاده ۸۸۰۹۷۷